فردریک ایوِن

هاینریش هاینه

(زندگی و آثار)

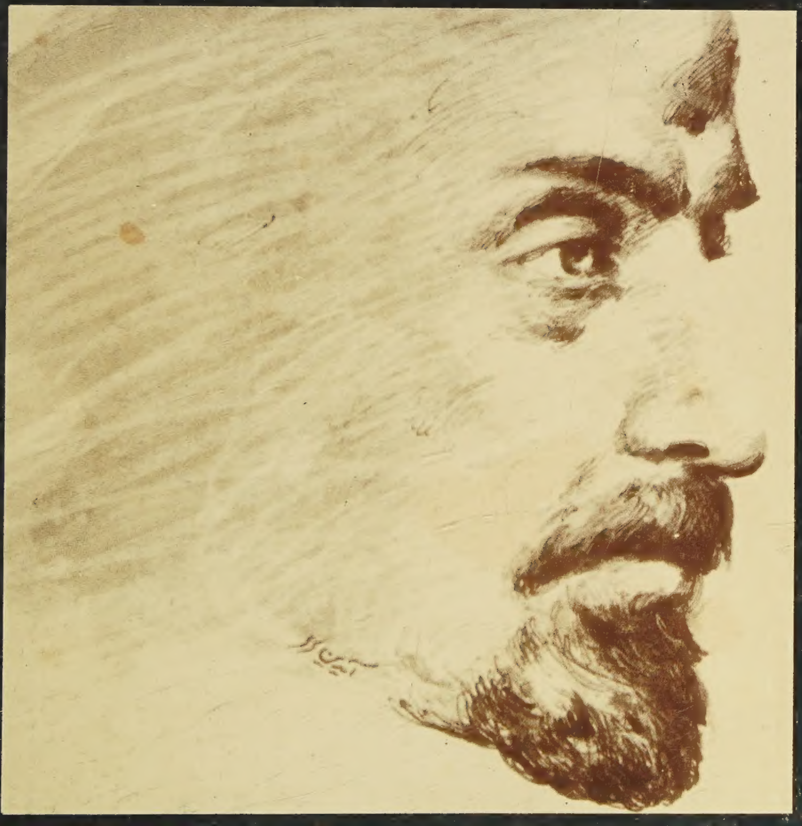

برگزیده و ترجمهٔ هوشنگ باختری

هاین ریش ـ هاینه (۱۸۵۶ ـ ۱۷۹۷)

820-2239 نازبانو

هاین ریش ـ هاینه و آثار او

از: فردریک ـ ای وِن

برگردان و گزیده‌ی: هوشنگ باختری

نشر سلسله

تهران ـ ۱۳۶۶

Digitized by the Internet Archive
in 2026

https://archive.org/details/thisisbeardhiswo0000unse

۱

هاین‌ریش ـــ هاینه، و زمان

نشر سلسله

شناسنامه کتاب

● هاین ریش ـ هاینه و آثار او

● ترجمه: هوشنگ باختری

● تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ اوّل: ۱۳۶۶ چاپخانه: دیبا، صحافی: چهر
حق چاپ مخصوص نشر سلسله است
مرکز پخش: پیک فرهنگ، فخر رازی ـ سزاوار، تلفن ۶۴۹۴۲۵

ورود ارتش انقلابی فرانسه به برلن در اکتبر ۱۸۰۶

«من
هرگز بر افتخارات شعری
چیزی نیفزوده‌ام، —
و اگر هر آینه،
سروده‌هایم
مورد ستایش و سرزنشِ این و آن بوده ،
این نیز برایم اهمیتی نداشته‌ست.
باری، می‌خواهم امّا
بر روی تابوتِ من
شمشیری بگذارید، —
زیرا که من در پیکار برای آزادی
سرباز خوبی بوده‌ام.»

ﻫ. هاینه

هاین ریش هاینه، در ۱۳م دسامبر ۱۷۹۷، در دوسلدروف آلمان دیده به جهان گشود، و، در ۱۷م فوریه‌ی ۱۸۵۶ در پنجاه نُه سالگی چشم از جهان فرو بست. زندگانی هاینه با یکی از هیجان‌انگیزترین ادوار تاریخی ارو پا همراه بود، یعنی: انقلاب کبیر فرانسه، ظهور ناپلئون، کنگره‌ی و ین، خیزش

سیاسی بدل گردید، یعنی: «کنفدراسیون راین»، «کشور پادشاهی پروس»، و «امپراطوری اطریش»، که، جملگی زیر سیطره‌ی ناپلئون درآمدند. پدیدهٔ شگفت‌انگیز این که، پیروزی های پروس در وضعیت آلمان چندان مؤثر نیفتاد که سلطه‌ی خارجی. چه، یکباره آن را از حیطه‌ی نظام پوسیده‌ی کهن در صف کشورهای راقیه قرار داد.

نیروهای انقلابی بیگانه، به منزله‌ی ظهور مسیح دیگری بود. نمایندهٔ فرانسه به مردم گفت: «از این لحظه به بعد، تمامی آثار بردگی ملغی اعلام می‌شود... دیگر هرگونه تبعیض نژادی و قومی و مذهبی از میان برداشته خواهد شد، و از نظر حقوق مدنی همهٔ مردم در برابر قانون برابرند».

البته هاینه در این زمان درستی نبود که همه‌ی آنچه را که در پیرامون او می گذشت دریابد. بتدریج، امّا، در می یافت که بسیاری از چیزها در خطه‌ی «راین» دگرگون می گردند. در مدّت بیست سالی که ناحیهٔ «راین» تحت سلطهٔ فرانسه بود، طبقات میانه و جامعهٔ روستایی به آزادی هائی دست یافتند، که، تا آن زمان لمس نکرده بودند:

ایالت «راین» در مجاورت فرانسه‌ی انقلابی، بیش از دیگر نقاطِ آلمان زیر تأثیر اندیشه های نوین بود. در این زمان خطهٔ «راین»، بیش از نقاط دیگر آلمان، به پیشرفت های صنعتی واقتصادی نائل آمده‌بود، و در عین حال آزاده‌ترین مراکز فرهنگی سراسر آلمان بود.

دوران خُردی هاینه قرین خوشی بود. پدرش «سامسون هاینه» البته آن چهرهٔ رمانتیکی نبود که بعدها پسرش از او در ذهن داشت، با این همه، مردی مهربان، سلیم‌النفس، و تا اندازه‌ای سهل‌انگار بود که به لذت های زندگی، بیشتر پای‌بند بود تا به حرفهٔ پر زحمت خشکبار فروشی. او ابتدا که به دوسلدورف وارد شد، چندان دارا نبود، اما در اینجا به عشق «بتی گلدرن» گرفتار شد و سرانجام برخلاف مخالفت والدین دختر، این ازدواج سر گرفت.

۱۸۳۰ و قیام ۱۸٤۸ اروپا. از آنجا که هاینه، هرگز، در برابر رُخدادهای پیرامون خود، تماشاگری ناجانب دار نبود، آثارش در زمینه های گونه گون و گسترده‌یِ روزنامه نگاری، داستانسرایی، غزل سرایی، و، جز آن، بازگو کننده‌ی سیمای زمانه‌ی خود می باشد. هاینه به زعم ماتیو ــ آرنولد» از سلاله‌ی نام‌آوران بزرگ ادب آلمان بود، و، در پیکار برای آزادی و رهائی انسان، جایگاهی بس بلند داشت.

قطعات دلنشین و لطیف و گیرای تغزلی او، بارها و بارها، چشمه‌ی الهام موسیقی دانان و آهنگسازان بزرگی نظیر Strauss، Liszt، Schubert و بویژه شومان بوده، و درمجموع، در غنای موسیقی کلاسیک و اوج گیری این نغمه های آسمانی، و هرچه بارورتر کردن این درختِ تناورِ اعصار و قرون، سهمی شایسته داشته است.

هاینه، پرورش یافته‌ی خطه‌ی «راین» بود-یعنی، نخستین ایالت آلمان که طعم انقلابِ فرانسه را چشیده بود و، شدیداً، ضرب شست برآمدن ناپلئون را لمس کرده بود. در آن هنگام، به هرکجا که طلایه داران ارتش پیروزمند فرانسه پیش می تاختند، دیوارهای قرون وسطایی فرو می ریخت. سی و شش پادشاهی که زیر بیرق نظام پوسیده‌ی ملوک الطوایفی و ارباب-رعیتی، و، با حمایت دهقانانِ مطیع و فرمانبردار وابسته‌ی به زمین، فرمان می راندند، در برابرِ یورشِ امواجِ خروشان اندیشه های نوین-که نیروی مقاومت ناپذیری با خود می آوردند، تاب و توان نیاوردند، و چونان دژها و استحکامات اجداد و گذشتگانشان در قرون وسطا، در برابر پدیدار نوظهور باروت از هم پاشیدند و فرو ریختند. قوانین جدید انقلابی که با نیروهای تازه نفس انقلاب، اروپا را در نوردید، قدرت قاهرهٔ اشرافیت زمین دار و سلطه‌ی کلیسای وابسته را درهم شکست و- به تقسیم و توزیع زمین و براندازی نظام ارباب رعیتی و لغوِ مالیات یاری کرد و به پایه ریزی قانون و آئین برابری انجامید. مقارنِ ۱۸۰۹، اطریش و پروس از برجِ عاج خود فرو غلتیدند. ایالات آلمان از هم پاشید و به سه واحدِ

عقب‌نشینی از مسکو، فرا رسید. سپس رویدادِ «لایپزیک»، «البا»، «کنگره وین»، «واترلو»، و فرجام خفت بارِ «سنت هلنا» و جز آن، پی آمد آن بود.

در ۱۸۱۵، گویی چرخ تاریخ نیم قرن به عقب بازگشته بود. حق و حقانیت، دوباره ملعبه و بازیچه گشت، و کنگره وین آغاز کرد به کنار گذاشتن تمامی ره‌آوردهای انقلاب فرانسهٔ عصر ناپلئون. فاتحین شروع کردند به تقسیم غنائم، و این بار چونان همیشه، بدین راهزنی آشکارا، رنگ تقدس زدند. انگلستان، روسیه، پروس و اطریش، دوباره به‌گونه‌ای قدرت قاهره و مسلط روز درآمدند. اتحاد مقدسی، که شرکای نامیمون روسیه، اطریش و پروس تشکیل دادند، از مردم می‌خواست تا بندِ بندگی بر گردن نهند و دستورات منجی خود عیسی مسیح را بکار بندند و به تعالیم کلیسا پای‌بند باشند. و این اولین بار نبود وبارواپسین نیز نخواهد بود که نام مسیح مصلوب، دستاویزی برای تطهیر و موجه ساختن بهره کشی و به انقیاد درآوردن ملت‌ها می‌شد. اروپا بر لبهٔ تیغ قرار داشت. در «وین»، پرنس مترنیخ، مغز متفکر «اتحاد مقدس» جلوس کرده بود ـ یعنی، آن پزشک اهریمن خویی که می‌خواست بیماری موذی و مرموزِ اروپا، یعنی آزادی را مداوا کند.

دریک آن، سگ‌های نگاهبان، از گوشه و کنار رسن بگسستند. جنگ بزرگ صلیبی علیه تمامی اندیشه‌ها و مظاهر آزادیخواهانه آغاز گردید. هر آنجای که مردمی برخاستند، در ایتالیا، یا پرتقال، یا اسپانیا، تا خود را از قید ستم برهانند، «اتحاد مقدس» چون بختک بر روی آنها افتاد و مزدورانش را برای خرد کردن و درهم شکستن مردم گسیل داشت.

آن حس نخوت وغیرتِ آلمانی که برای بیرون راندن مهاجمین فرانسوی و خرد کردن ناپلئون بکار گرفته شد، اکنون می‌بایستی بنحو مکارانه و ریاکارانه‌ای مورد دلجوئی واقع گردد. فردریک ویلیام سوم، پادشاه پروس، آنگاه که سخت تحقیر شده و درهم شکسته شده بود و نیاز مبرم به مردم

هر دو دلدادهٔ جوان در «بولکر اشتراسه » رحل اقامت افکندند، و نخستین فرزند ذکور آنان که بعدها به جاودانه ها پیوست، نیز، در همین جا، چشم به جهان گشود.

بتی هاینه، عضو مقتدر و با نفوذ خانواده بود. البته، باید افزود که او نیز در حدی از روشن بینی و تجدد خواهی نبود که فرزندش مدعی آن بود. با اینحال هر چه بود، او دختر مردی متجدد و کنجکاو بود، که آثار «روسو» را می خواند و علاقه ای وافر به تحصیلات دخترش داشت، و بیشتر به مسائل عملی وملموس می اندیشید. بتی، شاعری را حقیر می شمرد و عوالم رمانتیک او را مجذوب نمی کرد، و بیشتر مایل بود که برای تنها فرزند ذکورشان کاری نان و آب دار و دنیایی تدارک دیده شود، و در مخیله خود از مشاغل سفارت گرفته تا بانکداری را برای او در نظر می گرفت. اما هاینه، سرگرم کار خود بود، و علاوه بر بروز استعداد تحصیلی آنچنان به فراگیری زبان یونانی و فرانسه و عبری، علاقه نشان می داد که نظر اولیاءِ مدرسه را از همان خُردی بخود جلب کرده بود.

* * *

هاینه سنین نوجوانی را می گذرانید که حوادث بزرگ تاریخی، هر یک از پس دیگری، در جلوی دیدگان او به نمایش گذاشته می شد. ۹ ساله بود که ناظر ورود «مورات» نماینده ناپلئون به «دوسلدورف» به عنوان نایب السلطنه آلمان، بود. چهارده ساله بود که ناپلئون بناپارت را به چشم خود در خاک آلمان دید، که، از کوچه باغ های باغستانهای سلطنتی بر اسب راهوار خود می تاخت. و چندی بعد نیز آن شکست مرگبار لشکرکشی بروسیه و

هامبورک، نقطه امید و آرزوهای خانوادگی شده بود. با اشاره عمو، نوه به نزد او فرستاده شد، و دریک خانه بانکی مستقر گردید، و در موسسهٔ جدید التأسیسی بنام «شرکت هاری هاینه» که نمایندگی فرآورده های انگلیسی را داشت بکار گمارده شد. اما کار این کمپانی نگرفت، و در ۱۸۱۹ منحل گردید. آشکار بود که هاینه برای یک چنین شغلی مناسب نبود. و شاید برای شغل قضا، آمادگی بیشتری داشت. عمویش سلیمان، آماده بود که به او در این امر کمک کند، در تابستان همان سال، هاینه، هامبورک را به قصد دانشگاه بن، ترک گفت.

هاینه، پیش ازآن دلبستگی و گرایشی به ترک هامبورک نداشت. عموی پُر نفوذ و خودخواهی که هم مورد احترام او بود و هم مورد نفرت او در حقیقت بصورت نماد دنیایی درآمده بود، که شاعر قصد تسخیر آن را داشت. مانند همه‌ی مردم مادی و سودجو و معتبر و تازه بدوران رسیدهٔ هامبورگ، سلیمان هاینه میزان موفقیت اشخاص را با معیار طلا می سنجید، و به هنرمندان به مثابه آرزومندان واهی با نظر حقارت، می نگریست. سیلیمان هاینه هرگز قادر به فهم این نکته نبود، که، چرا افرادی که توانا به انجام کارهای سودآور می باشند، تن به سرودن شعر می دهند؟

* * *

سلیمان هاینه، دختری داشت هژده ساله ـ مغرور، سرکش، سربهوی، اما زیبا. که هاینه، دل در گرو عشق او باخت، آنهم بگونه‌ای که وجودش را تسخیر کرد و آثار آن در سراسر زندگانی شاعر بجای ماند. «آمالی» ، چونان پدر سوداگرش، شعر و شاعری را حقیر می شمرد، و نسبت به هنر، در خود احساسی نمی دید و به پسر عموی با هوش و ممتاز اما نادارش، که ممکن بود روزی روزگاری سر از کارهای بزرگ درآورد، رغبتی نشان نمی داد. اما از

داشت، به مردمش وعدهٔ قانون اساسی و پارلمان را داده بود. اما حقیقت آنست که بین سال های ۱۸۱۰ و ۱۸۲۰، او پنج بار چنین وعده هایی را با گستاخی زیر پا گذاشت، و هر بار نیز با وعده و وعید مردم را دلخوش کرد اما بو قمت خود، با خیره‌سری از سر قول خود گذشت، و اکنون که با ـ پیروزی فیصله یافته بود و خطر بخیر گذشته بود، حتی گستاخ تر شده و در فرهنگ لغات نیز دست می برد و عبارت «پیکار برای آزادی» را بصورت «پیکار برای رهایی» درمی آورد. زیرا واژهٔ «آزادی»، وسوسه برانگیز بود، و ایجاد دردسر می کرد.

کنگره وین، آلمان را بصورت کنفدراسیون درآورد، شامل سی و هشت ایالت. پروس، با بلع نیمی از ایالات «ساکسن»، «پومه رانیا»، و «راین»، متورم شد و در رأس همه قرار گرفت. با پی گیری تمام و کوشش های مجدّانه‌ی وسیع، همه دستاوردهای دوران انقلاب و عصر ناپلئونی، از بیخ و بن برافکنده شد. دانشگاه ها، که مهد احیاءِ فرهنگ ملی بودند تحت نظارت و یژه قرار گرفتند. سازمان های دانشجویی داغ ننگ خوردند و منحل گردیدند. استادان دانشگاه را به محاکمه کشیدند، و عده‌ای که غیرقابل اعتماد تشخیص داده شدند، معزول گردیدند و یا به زندان افکنده شدند. قطع نامه «کارلسباد» مورخه، ۱۸۱۹، سانسور بزرگتری را بر پا کرد، و دانشمندان برجسته ای چون «آرنت» ، «اشلایر ماخر» ، «هومبولت» و «ولکرس» ، را قربانی کرد.

«بتی هاینه». که رؤیاهایش در مورد شغلی دیپلماتیک و یا دفتری برای فرزندش هاین ریش، نقش برآب شده بود، حالا بفکر افتاده بود که از او یک بانکدار عمده بسازد. از اینرو او را به آموزشگاه حرفه ای گسیل داشت، و اندکی بعد از آن نیز به کارآموزی در یک مؤسسه بانکی واداشت. و چه آینده‌ای برای نوهٔ سلیمان هاینهٔ بزرگ، تدارک دیده شده بود! اکنون

دوستداران ادب بود. ترجمه او از شکسپیر، در همان زمان بصورت یک اثر کلاسیک درآمده بود. اضافه بر آن، توانسته بود در شناساندنِ هر چه بیشتر ادبیات ایتالیا، اسپانیا، و مشرق زمین به آلمان، سهمی شایسته ایفا کند. در اینجا، هاینه جوان شوق و رغبت پیر دیر را برانگیخت؛ و، اشلگل نیز مجذوب طبع جوان و شکوفای هاینه شد، واورا به پیگیری مساعی خود در زمینه شعر و شاعری ترغیب کرد؛ و توجه اش را به آثار بایرون معطوف ساخت، و حتی او را واداشت تا دست به ترجمهٔ آنها بزند، و در این رهگذر به اهمیت فرم و قالب، تأکید داشت.

اما، هرچه بود، هاینه در بُن دلخوش نبود. نضج افکار «پان ـ ژرمانیسم» که دم از یکپار چگی قوم آلمان و بزرگ شمردن آن و کوچک انگاشتن اقوام دیگر می زد، توأم با بزرگ خودبینی و غرور بیجا و مخل، که تنها حاکی از فقر اندیشه و عجز عاملان آن می بود، چیزی نبود که از نظر حساس و سرشت بشر دوستانهٔ هاینه، پنهان بماند. از آن گذشته، عشقِ نهان او به عمو زاده اش ـ آمالی ـ و حسرت دوری او، او را رنج می داد.

یک روز بی مقدمه، از بن بار سفر بست، و به شهر «گوتینگن» ، کوچ کرد، ولی آنجا هم دل او را زد. هاینه، فضای فکری و روشنگرایی دانشگاهی آنجا را بس بایر و خشک یافت. استادان، در اینجا اغلب آن پختگی و آزمودگی لازم را در درس و بحث و فحص نداشتند، و از آن میان، دانشجو یان ناز پرورده اشرافی، نیز تحمل ناپذیرتر بودند. چیزی که بیش از همه مایهٔ ملال خاطر می شد، اینکه، در آنجا هیچ کس چندان رغبتی به تاریخ و ادب آلمان، نشان نمی داد. از میان ۱۳۰۰ دانشجو، تنها نُه نفر بودند که تمایلی به گذراندن دوره تاریخ زبان آلمانی از خود بروز می دادند. هاینه در آنزمان نوشت: «ای آلمان؛ سرزمین بلوط و حماقت!» و مقارن همین احوال بود، که بتدریخ آغاز کرد به سرودن شعر، و آماده ساختن آنها از برای انتشار.

چشم هاینه، آمالی، گرانبهاترین موجود روی زمین بود ـ که صاحب زیبائی و مکنت و مقام بود ـــ و از همین رو بود که مهبط عشق و نفرت او بود، همانطور که عمو یش را هم دوست داشت و هم از او متنفر بود. زخم هائی را که از آمالی بر روح حساس او وارد آمد و رنجهایی که از او کشید، پیوسته در پرده ماند، و هاینه حتی از افشای آنها نزد نزدیکترین دوستان خود، سر باز می زد. و در نامه ها و مکالمات خود، نیز کمتر بدانها اشارت دارد. تنها در فضای شعری است، که از آنها، به حسرت و تلخی یاد می کند.

* * *

زندگی دانشگاهی آلمان، پس از دورهٔ به اصطلاح عصر ناپلئون، از آن جنب وجوش وشکوفائی افتاد. مراکز دانشگاهی که زمانی کانون احیای ملی بودند، پس از ۱۸۱۵، به هدف اصلی سوءظن دولتمردان درآمدند. انجمن های اصیل دانشجو یی، با رخنه عناصر ناباب حاکمه، به مراکز عمده احساسات ضد فرانسوی و ضد سامی تبدیل شدند، و نگاهشان بجای آینده، به گذشته های دور معطوف شد، یعنی به «عظمت آلمان» و آلمان مافوق همه. و جنجال های اصالت قومی و برتری نژادی، جای دانش و پژوهش را گرفت.

با اینحال، دانشگاه بن، برخی از و یژه گی های پیشین خود را نگاهداشته بود. از جمله، استادانی ممتاز و برجسته داشت، همه صاحب نظر، به و یژه در رشته هایی که هاینه نیز بدان دلبسته بود، یعنی فلسفه، ادبیات، و تاریخ. در همین جا، «فن شلگل» ، با برادرش «فرابد ریش» که از پایه گذاران جنبش رمانتیک در آلمان بود، کرسی استادی داشت؛ که، هاینه جوان نظر او را سخت جلب کرده بود. زیرا «اوگوست و یلهلم اشلگل» نه تنها به زعم رمانتیک ها، پیام آور «کیش هنر» بود، بلکه یکی از تواناترین مفسرین آن نیز بشمار می رفت. با اینکه خود اصولاً یک شاعر یا درام نو یس نبود، اما در مقام یک منقد توانا در راهنمایی و ارزش یابی تلاش های جوان تر، و به عنوان مترجم چیره دست و مفسر برجسته ادبیات خارجی، منبع الهام شاعران و

از این که به برلین بار سفر برمی بندد خوشحال بود. برلین برای او، تنوع بیشتری داشت تا هامبورگ. هرچند شهر برلین هم چنگی به دل نمی زد و بدون هویت می نمود، با اینحال از نظر روشنگرایی و عقل گرایی، شهری زنده می نمود. هگل، در دانشگاه، خوش درخشیده بود. در تالارها و مجامع ادبی برلین، زنان برازنده و صاحب ذوقی حکم می راندند.

آنجا به آسانی می شد با زبدهٔ ادبا و دارندگان ذوق و استعدادهای هنری آشنا گردید: دختر مندلسن، هنری یت هرز، سارالوی، الیزه هوهن هوزن، مترجم آثار بایرون، و، راهل وارن هاگن، که هر یک حوزهٔ فکری و معنوی و یژهٔ خود داشتند. «راهل» آنروزها سالهای پنجاه سالگی خود را پشت سر می گذاشت، و در محافل ادبی، درخششی خاص داشت. زنی بود از میان موسویان برخاسته و مانند بسیاری از معاصران خود، هم رنگ جماعت شده، که با یک مسیحی ازدواج کرده بود، و در نتیجه‌ی ذوق و استعداد و شم قوی اجتماعی، مردان نام‌آوری را چون «آلکساندر فن هومبولت» برجسته‌ترین ناتورالیست معاصر، «هگل»، معمار توانای سیستم های فلسفی، «رانکه»، مورخ شهیر، و شاعرانی چون «شامی سو» و «فوکه» را در محفل خود گردآورده بود. هاینه نیز که پیش از آن به عنوان یک شاعر شناخته شده بود، بدین حلقه سحرآمیز پیوست، و تحت نفوذ و سیطرهٔ مدیرهٔ جذاب محفل، درآمد.

و، تقدیر چنین بود که «راهل» تا دم مرگ به عنوان فرشته نگاهبان شاعر باقی ماندَ ــ همچون مادری روشن روان، که یک دم از انگیختن و راهنمائی و حمایت نابغهٔ جوان، غافل نماند. شاید او بیش از همه کسانی که با وی در تماس بودند، به راز روح شاعر آگاه بوده است. «راهل» نیز به نوبهٔ خود زیر تأثیر شاعر شوریده و خود رأیی چون بایرون بود. راهل نیز سرگذشتی یکسان داشت، که از تبار کلیمیان بود و اخیراً به جنبش پروتستان گرو یده بود و همه پیوندهایش را با گذشته بریده بود، و اکنون در سراشیب عمر، با شکستن حصار کلیمیان و پناه گرفتن در آغوش گشادهٔ کلیسای پروتستان، می خواست به ادراک بیشتری دست یابد. در این باور او تنها نبود. در دههٔ نخستینِ قرن

در اینحال با یکی از هم کلاسی هایش درگیری پیدا کرد و کار این مشاجره، به دوئل کشید. هرچند این پیکارتن به تن، بنحوی فیصله یافت، اما برخورد دانشگاه با این قضیه، برخورد مطلوبی نبود وسرانجام به اخراج او ازدانشگاه انجامید

* * *

قرار بعدی هاینه برلین بود. پیش از نقل مکان بدینجا، با خویشاوندان خود تجدید دیداری کرد. اما اوضاع جملگی آنان ازبد، بدتر بود. کار و بار پدرش سامسون هاینه، در نتیجه بحران بزرگ اقتصادی ناشی از جنگ به ورشکستگی گراییده بود، و تمامی اعضای خانواده پدری به نزدیکی هامبورک و به امید برخورداری از امکانات مالی و گشاده دستی سلیمان هاینه، کوچ کرده بودند. دانشجوی سرخورده و مغضوب، فضای خانواده را دلگیر یافت: «پدرم، حال و احوال مساعدی ندارد، مادرم از میگرن رنج می برد، خواهرم دچار سرما خوردگی است، و هر دو برادرم شعرهای بد می سرایند.» البته، خود شاعر هم در این احوال، در وضع خوبی نبود. چیزهایی بود که او نمی توانست برای خانواده افشا کند. از جمله، ضربهٔ ناشی از دریافت خبر نامزدی عموزاده‌اش «آمالی» با «ژوان فرایدلند»، که کم حادثه‌ای نبود، ـ و سبب شد که دوباره زخم دیرین عود کند و به وخامت گراید. در این مورد بیکی از دوستانش چنین نوشت: «لحظه‌ای که به هامبورک رسیدم، گویی تمامی آنچه که در این فاصله در روح و جان خود پرورده بودم، یکباره نقش برآب شد...» در اینجا از خانه‌ای که معشوقش در آن روزگاری بسر می برد دیدار کرد. مانند کاراکتر نمایشنامه‌ای بنام «المنصور» که در دست تصنیف داشت، زیر پنجرهٔ دلدارش درنگ کرد، و با اندوه و درد درون خود، ساعاتی خلوت کرد. به احتمال زیاد، در همین اقامت کوتاه او در شهر «گوتینگن» بود که به یک بیماری عفونی مبتلا شد که تا پایان عمر دست از سر او برنداشت و سرانجام او را زمین گیر ساخت.

نمی یافتند، و حتی اگر قادر به خواندن رسالات مطنطنِ آن که در مجلات زودگذر منعکس می شد، می بودند، چیزی از آن سر در نمی آوردند. مجمع یهود، از آنجا که از شکافتن ریشه های اجتماعی و اقتصادی تبعیضات جاری طفره میرفت، محکوم به شکست بود.

او از پس پرده جریاناتی که زیر شعار اصلاح جامعه یهود، تحت لوای «مجمع یهود» می گذشت، آگاهی کامل داشت. مجمعی که روزگاری، آرزوی رستگاری و رشد فکری جامعهٔ محرومی را در سر داشت، اکنون به گونه ای آلت دست جماعتی مرفه درآمده بود، متشکل از بورژوازی یهود که می خواست با بورژوازی مسیحیت از راهِ رفع تدریجی موارد صوری اختلافات، در یکدیگر ادغام شود.

هاینه، ناظری تیزهوش و دقیق بود. در برلین، می دید که چگونه محافل ادبی، تئاتری، اپرایی (البته بسوای محافل درباری)، بعنوان محک و دریچه اطمینانی از برای ارزیابی هیجانات و آشوب ها و احساسات عمومی. بکار گرفته می شد. در همان زمانی که هگل با نطق های پرشور خود در سالن های پر ازدحام دانشگاهی، شعله می افروخت و در برابر دیدگان حیرت زده حضار، حیطهٔ بی کران تعقل و استنتاج را می گسترد ـ که به مطلقیت نظام پروس می انجامید ـ پلیس برلین هرگونه بحث سیاسی را ممنوع کرده بود و از کنفرانسهای «اشلایر ماخر» جهت تفتیش عقاید یادداشت برمی داشت، و از اجرای نمایشنامه های «اگمونت» اثر گوته، و «ویلیام تل» اثر شیلر، جلوگیری می کرد، و حتی روی معصوم ترین اشارات و گریزهایی که بوی سیاست می داد، قلم بطلان می کشید.

نوزدهم بیش از یک دهم جمعیت کلیمی آلمان، یا به آئین پروتستان گرو یدند، و یا به کاتولیک ـ و اگر هم به گونه‌یی کامل نگرو یدند، دست کم به سنت تعمید گردن نهادند

در میان یهودیان برلین که در مذهب خود پابرجا بودند، علاقه به سوق دادن جامعهٔ کلیمیان، در مدار تفکر و فرهنگ آلمان، به پیدایش «مجمع فرهنگ و علوم یهود» انجامید. مقارن ورود هاینه به شهر برلین، دو سال از تأسیس این مجمع می گذشت و در این فاصله، این مجمع توانسته بود ممتازترین شخصیت های این فرقه را امثال: لئو پولد زونز ـ دانشمند و مورخ شهیر، ادوارد گانس ـ فیلسوف نامی و هگلیین پرشور، موسی موزر، لودیگ مارکوس، و بسیاری دیگر را در دایرهٔ خود گرد آورد. این مجمع، بیشتر، از این نظر پایه گذاری شده بود، تا به دیدگاههای پیشرو موسی مندلسن، جامه عمل پوشد، تا حصارهای «گتو» را فرو ریزد، تا سطح آگاهی جامعه یهود را بالا برد، تا میان موسو یت سنتی و کهن، با علوم و معارف جدید و سیستم های فلسفی، پیوند دهد ـ و به یک تعبیرجامه‌ی فرتوت را بهنگام سازد و مسیحیت را با آن آشتی دهد. و در این رهگذر، عصای سحرآمیزش، متد تاریخی بود که با کمک آن میخواست به تفسیر و تعبیر فرهنگ و تاریخ جامعه یهود بپردازد، و سرانجام به رهائی و رستگاری یک اقلیت محروم از حقوق مدنی، کمک کرده باشد.

هاینه که در جستجوی یک هو یت گروهی بود، در ۱۸۲۲ بدین مجمع پیوست و به دبیری آن برگزیده شد، اما به‌یاری بینش ژرف و آینده‌نگر خود، بزودی به بیهودگی آن پی برد. قبل از همه او فاصله و جدائی آنرا با خلق یهود دریافت ـ و دید که چه راه دشوار و پیچیده‌ای برای نزدیکی جامعه‌ی محروم یهود برگزیده است. در برلین، این مجمع، تنها به پنجاه عضو خود می بالید، در هامبورگ، شمار اعضایش بسختی به بیست تن می رسید. یهودیان متمکن، نیازی به حمایت آن نمی دیدند، و یهودیان فقیر نیز چیزی از آن در

حق با او بود. زیرا که او در یک زمان، آخرین شاعر رمانتیک، و نخستین نو پرداز در راه او گام نهادند.

مکتب رمانتیک در ادبیات بیک صورت نیست و فراز و نشیب فراوان دارد. و یژه گی آن از سرزمینی به سرزمینی دیگر و از زمانی به زمانی دیگر در دگر گونی است. و تاکنون کوشش های گسترده‌ی فراوانی در توجیه و یژه گی های آن بعمل آمده است که اغلب با ناکامی همراه بوده است، زیرا که اغلب مفسران و پژوهشگران آنرا به مثابه یک پدیده یکتا و جداگانه، مورد باریک‌بینی قرار داده و کوشیده‌اند تا آنرا بیرون از متن جغرافیائی و تاریخی آن به گونه‌یی مجرد تفسیر کنند. جنبش رمانتیک در ادبیات، روشنگر انقلاب بورژوازی قرون هژدم و نوزدهم است، ـ بازگو کننده تلاش دنیای نو ین در جهت فراچنگ آوردن رستگاری و آزادی فرودستان در قالب زبان زنده شعر، موسیقی و هنرهای تجسمی، که به یک تعبیر، همسنگ است با منشورِ استقلال و گرایش های انسانی هر سازمانِ پیشرو راستینی که در جهت حفظ واعتلای حقوق فردی و اجتماعی انسان ها در تکاپوست. جنبش رمانتیک، از زبان بشریت و بنام بشریت، سخن می گو ید. زیرا که اتحاد و نزدیکی قشر پیشرو با طبقات محروم و بی خبر جامعه را، در جهت نابودیِ نظام فئودالیته و لغو امتیازات و یژه و دفع استبداد و خودسری، بشارت میدهد. امّا، چون انقلاب بورژوازی در همهٔ کشورهای ارو پائی در یک زمان بوقوع نه پیوست، سیمای «رمانتیک»، در همهٔ کشورها، یکسان نیست. از اینروست که در انقلاب بورژوازی، انگلستان راه گشا بود. سپس، انقلاب کبیر فرانسه بوقوعِ پیوست. و آلمان، خیلی بعد، بدین راه افتاد.

روشن است و یژه گی های نهضت های ادبی و هنری را باید در شرایط تاریخی پیدائی ی آنها، پیگیری کرد. از اینروست که مکتب های به اصطلاح رمانتیک، وجوه اختلاف فراوانی با هم دارند. در انگلستان، که انقلاب پیشتر صورت گرفته و بورژوازی نیز به قدرت رسیده بود، مکتب رمانتیک از روح آزادی سیراب و اشباع شده بود. «برن» نغمه سر می داد که: «انسان تنها در

نخستین اثر هاینه در زمینه شعر و شاعری تحت عنوان «شعرهای هـ ــ هاینه» در دسامبر ۱۸۲۱ در برلین انتشاریافت این اثر دربرگیرنده‌ی اشعاری بود که پیش از آن در مجلات روزبچاپ رسیده بود. این شعرها و به ویژه پاره‌ای از آنها، ظهورِ استعدادی جوان و نبوغ نوخاسته‌ای را در آسمان ادب آلمان نوید می داد.

هاینه شاید بی آنکه خود بداند در عصر تازه‌ای ازادب آلمان گام می نهاد. پس از گذشت سال‌ها هنگامی که خواست موقعیت خویش را در آسمان ادب آلمان ارزیابی کند، چنین نوشت: «شعر غنایی مکتب کهن، با من به پایان می رسد و شعر نو تغزلی، نیز، با من آغاز میگردد».

بیگانه با مردم و اختناق وسیع ناشی از آن، همه‌جا احساس می شد. سی و شش سلطان ایالات آلمان، بر همه افکار و اعمال و جان و مال اتباع خود، مسلط بودند. اینان، تنها این امتیاز را داشتند که چشم و گوش مردم را باز کردند و آنان را به تفکر واداشتند، تا ابعاد آزادی را ادراک کنند.

در فضای وهم آلوده و عوالم بیمارگونه، و در دنیای موهوم غیر واقعیت ها، و در قلمرو مرگ و نیستی، بسیاری از رمانتیک های آلمان، جولانگاههای فراخی یافتند تا در آن به سیر و سلوک پردازند. نهضت رمانتیسیسم آلمان، از مرگ های زودرس، خودکشی، و سرگشتگی و جنون، لبریز و اشباع است. تلاش های پر درد و پر احساس و هذیان آلودهٔ هنرمندان بزرگی امثال «نوالیس» ، «هولدرلین» و «کلایشت» ، نشانه های بارز و روشنی از درماندگی و نومیدی ژرفی است، که، بر رمانتیسیسم آلمان سنگینی می کند. آن روحیهٔ طغیان و شورش، بجای اینکه لبه تیز خود را متوجه دنیای برون سازد، به درون می گراید و به خود خوری می انجامد، و تقریباً در حالت رخوت و انفعال فروکش می کند و می فسرد. و آیا تصادفی نیست که دنیای موهوم و رؤیاگونه رمانتیسیسم آلمان، اغلب به گونه‌ی بازتاب قرون وسطایی درمی آید و با کهنه‌پرستی و تاریک اندیشی آمیخته می شود و یا بسانِ بسیاری از پایه گذاران آن، چون برادران «اشلگل» ، که در مقام ستایشگران وضع موجود در می آیند؟ آیا شگفتی آور نیست که آن گروهی هم که طرفدار عمل اند و برآنند تا دنیای بیرون را دگرگون سازند، اغلب انجام خود را در سیاهچال های زندان، و یا تبعیدگاهها می یابند؟

با همه این احوال رمانتیک های آلمان، لطیف‌ترین سهم خود را به عالم ادب، در زمینهٔ سروده های غنائی و تغزلی، چکامه سرایی، و نوول نویسی، ادا نموده‌اند. چکامه های با شکوه «هردر» ، و قصیده های فاخر و زیبای «آرنیم» و «برنتانو» ، بزرگترین ذخایر شعری مردمی را ببار آوردند. گوته، نیز بسهم خود، اشعاری تغزلی و غنائی و قصایدی ساده و غراً، پدید آورده، مردانی چون «آیشن دورف» ، «اوهلند» و «ویلهلم مولر» ، نیز.

پرتو آزادی انسان است». و «وردز-ورت» آرزوی سعادت دیدار انقلاب فرانسه را داشت که در هوای پر طراوت آن نفسی تازه کند. «یونگ کولریج» ، «ویلیام هازلیت» و «ویلیام بلیک» ، نیز ملهم از وزش نسیم جانبخش آزادی بودند.

در فرانسه که تا ۱۷۸۹ هنوز ضربه نهایی به سیستم مطلقه فئودالیته وارد نیامده بود، درگیری بین مکتب های کهن و نوین، خیلی حادتر است، و پیروزی مکتب تازه، به زمان بیشتری نیاز دارد، که، بعدها تحقق می یابد. نهضت رمانتیک فرانسه نیز بهمین سان، با وجود ثمرات رؤیا گونه و تخیلی و غم غربت و افسردگی و حیرت زدگی و سرگشتگی، سرشار از آرزوهای آزادی و برابری است. در این هنگام، «ویکتور هوگو» ، «لامارتین» ، «گوتی یر» ، «ویگنی» ، و «جورج ساند» ، صدای رسای نهضت رمانتیک فرانسه‌اند. اما، هنگامی که بورژوازی به پیروزی می رسد، و در نتیجه حاکمیت آن، زخم ها و شکاف های تازه‌تری پیدا می شود و امیدهای «آزادی»، «برابری»، رنگ می بازد، آن زمان، طلسمِ رمانتیسیسم می شکند، و بنیادی فرو می ریزد، تا بنیادی دیگر پی افکن گردد.

اما جایگاه آلمان در عصر انقلاب کجاست؟ کوتاه سخن آنکه، آلمان، از نظر سیاسی و اقتصادی عقب بود، یعنی آمیزه‌ای بود از ایالت های جدا از هم و در رقابت با هم و دارای ویژگی فئودالیته و نیمه فئودالیته، که همچنان از آثار مخرب جنگ سی ساله رنج می برد و سالیانی چند قادر به شکل بخشیدن به انقلاب بورژوازی خود نمی بود. در این زمان، طبقات متوسط در صحنه تاریخی، تازه داشتند سر بر میداشتند. تبِ اشتیاقی که انقلاب فرانسه در نویسندگان و اندیشمندان آلمان امثال «فردریک شیلر» و «گوته» جوان، برانگیخته بود، بسرعت داشت فروکش می کرد. بزودی، مردان و زنان درخشان جوانی که در قلمرو ادبیات و هنر، جولانگاهی برای بیان آرزوهای سرخورده خود یافته بودند، خود را در هوای تهی و خفه و پر ابتذال حاکمیت ملوک‌الطوایفی محصور دیدند. دست سلاطین جابر و اِعمال نفوذ اشرافیت

خبری نیست. بلکه قالب نوین شعری است با واقعیت گرایی و نکته سنجی ها و ظرافت های ویژهٔ خود و اوج غلیان ها و هیجانهای شاعرانه، که در هر سطر و جمله اش، آدمی را با خود از احساسی به احساسی می برد، که پنداری شاعر در آنها، دردهای خود را نیز به بازی گرفته و به احساس خود پشت پا زده است...

***

هاینه، اکنون بیست و شش بهار را پشت سر می گذاشت، و در آستانه نوجوانی، آثار هنری بزرگی پدید آورده بود، که، باید از این استعداد و موفقیت ها، سر از پای نشناسد برخلاف ان امّا، خاطرش سخت ملول و اندوهگین بود، قلبش بیمار بود، و جسمش رنجور و خسته، و در خود احساس خلاء می کرد، که چه باید کرد و آینده را چگونه می توان رقم زد؟ اندیشهٔ ادامه کارهای مربوط به شغل قضا، دیگر برای او جاذبه ای نداشت. چندی بود که دستخوش این توهم بود که برای همیشه از آلمان جلای وطن کند و در پاریس رحل اقامت افکند.

اما، بجای پاریس، این بار به «لونه برگ»، در جوار هامبورگ رفت، که افراد خانواده اش بتازگی در آنجا بسر می بردند. ولی از وی آنچنان که باید و شاید استقبالی نشد. هاینه به دوستش «موزر» در این باره چنین نوشت: «مادرم، تراژدی ها و سرودهای مرا می خواند امّا پیداست چنگی به دل او نمی زند، خواهرم آنها را تحمل نمی کند، برادرانم از آنها سر در نمی آورند، پدرم حتی زحمت مرور آنها را بخود نمی دهد». لونه برگ، بنحو آزار دهنده ای برای او کسالت بار می نمود، و در ماه ژوئیه به هامبورگ رفت، شهری که مهد غم ها و رنجهای دل او بود-شهری غیرقابل مقاومت. «آمالی هاینه» دیگر از اینجا رفته بود. او ازدواج کرده و اینک در ملک شوهر خود در پروس بسر می برد. زخم کهنه دوباره عود کرد. هاینه، شکوه آغازید: «هامبورگ، ای شهر بهشت و دوزخ من! شهری که بیش از همه دوستش دارم و از آن نفرت دارم. جایی که احساسات و یرانگر مرا می آزارد، و با اینهمه، جایی که بیش از

* * *

نخستین کتاب شعری هاینه، دربرگیرندهٔ دردها و حرمانها و افکار دور و دراز، و دنیاهای دور از واقعیت ها و مرگ و رنج های قومی و تمامی ممیزات یک رمانتیسیسم در حال افول است، که جابجا، و به گونه‌یی ناگهانی جرقه هایی از معجزهٔ: «دو سرباز»، و «بلشازار»، و رباعیاتی ناب چون گوهر، در آن چشم را خیره می کند، و، از خلال آنها زخم های دل و سوز درون شاعر، مفرّی پیدا می کنند، که بازگو کننده جوهرهٔ وجود شاعر، در آمیختن زبان ساده و بدیع و رئالیسم زنده و موسیقی ناب اوست.

این کتاب، در همان روزهای نخست با گرمی استقبال شد. حق التألیف هاینه از این کتاب، شامل چهل مجلد بود، که بیشتر آن را هم برای دیگر دوستان شاعر خویش هدیه فرستاد. گوته، حتی زحمت تأیید دریافت آنرا بخود نداد.

در آوریل ۱۸۲۳ که دومین اثر هاینه از طبع خارج می شد نبوغ هاینه، با درخشش و خیرگی بیشتر و شکوفاتری نمایان می شد، و آن معرف هنرمندی نوخاسته بود، که به مراتبِ بلوغ و تکامل خویش نزدیک شده است. در قطعات غنائی و تغزلی این مجموعه، توأم با قطعات زیبای تصویری و دو پرده موزون ناتمام چون «المنصور» و «ویلیام راتکلیف» ، اوج روح لطیف و سرکش و بی قرار هنرمند را در قالبی موجز و سرشار از سوز و گداز شاعرانه، می توان دریافت.

آهنگ سازان بزرگ، بارها و بارها این قطعات تغزلی را منبع الهام خود قرار داده، و به جاودانه ساختن آنها یاری کرده‌اند، و چه بسیار از آنها که امروز بصورت ترانه های فولکوریک درآمده‌اند. زیرا که در آنها، هاینه از زبان دل مردم سخن می گوید و از دردها و رنجها و آرزوهای همگان پرده برمی گیرد. در این قطعات از آن فضای بسته و ملال انگیز رمانتیسیسم گذشته

برای چنین لحظهٔ مهمی آماده کرده بود، اما در آن لحظه که او خود را با رب‌النوع پیر ادب آلمان، روی در رو دید، شاعر جوان از فرط هیجان، زبانش بند آمد و به لکنت افتاد و سخنان بی سروتهی، بر زبان راند.

در ۲۸ ژوئن ۱۸۲۵، هاینه به جنبش پروتستان گرو ید، و چند ماه بعد نیز دانشنامه تحصیلی خود را دریافت داشت. در ماه اوت، دو باره به هامبورگ بازگشت، ـــ با دانشنامهٔ دکترای حقوق و گواهی تعمیدی، و قلبی مالامال از درد و فشار. این دیپلم و گواهی تعمیدی، به وی اجازه قضاوت و وکالت داد. اما وجدانش از اینکه احساسات پاک و بی آلایش خود را فدای اغراض مادی می کنند، به او نهیب می زد. اما هاینه از گوتینگن دست خالی بازنگشت و حاصل آن دستنویس گرانقدری بود یکی «سفر به هارز»، و دیگری چکامه‌ای بلند با غزلیاتی چند.

* * *

در این زمان، هاینه گوئی با خود در جنگ و جدال بود. و اقامت در هامبورگ را نیز خوش نداشت. شهر هامبورگ، درگیر مسائل خود بود، و او نیز درگیر با خود: «اکنون هم مسیحیان و هم کلیمیان، نفرت خود را از من پنهان نمی کنند، در حالی که من یک مسیحی راستینم. اغلب نیمه‌های شب از خواب می پرم و در برابر آیینه می ایستم و بخود می نگرم و خود را سرزنش می کنم...»

بنگاه انتشاراتی «هوفمن» و «کامپه» در شهر هامبورگ، از جمله ناشرین جسور ومتهوری بودند که درپی نشر آثار خوب‌بودند. ژولیوس هوفمن گرداننده‌ی این موسسه مردی زیرک و کاردان بود و به نشر آثار نویسندگان و مصنفینی رضایت می داد که صدایشان بانگ مخالف بود و مورد سوءِظن نظام حاکم بودند و یا نشر آثارشان در ایالات آلمان تحریم شده بود و بهمین ملاحظات مورد تقاضای طبقات محروم روشنفکرانِ انقلابی آلمان و ارو پا

هرجا در آن روزگارانی چند بسر آورده‌ام، و جایی که از این پس نیز بارها بسر خواهم برد. . .»

«آمالی»، رفته بود. اما خواهر کهترش «ترزه» مانده بود، که اکنون بالا بلند کرده و شکفته شده بود و از زیبائی بی بهره نبود. او اکنون شانزده سال تمام داشت. و باید گفت که تنها شباهت زیاد او با خواهر بزرگترش نبود که شاعر بیمار را دوباره منقلب کرد. با همهٔ سرخوردگی ها و شکست ها و حرمان ها، که گوئی سرنوشت محتوم دردکشان است، هاینه، دوباره عاشق شد و دل در گرو آن باخت. امّا آیا عشق «ترزه»، چون سرانجام «آمالی» به ناکامی می انجامید؟ بهر تقدیر، امّا حال و هوای هامبورگ، بهتر از «لونه برگ» نبود. تب طلا همه جا بنحو تهوع آوری بالا گرفته بود، که توانگران، توانگرتر، و فقیران، فقیرتر می شدند. عموی توانگرش سلیمان هاینه، تقبل کرد که هزینه تحصیلی هاینه را برای دورهٔ دیگری بپردازد، با اینهمه ناراحتی اش را از راهی که برادر زاده‌اش در پیش گرفته بود و بجای کار و کسب آب و نان دار، با موج های نوگام برمی داشت، نمی توانست پنهان نگاهدارد.

اما، نه عموی متنفذ و صاحب مکنت، نه هامبورگ، نه خشم خانواده، و نه حتی عشق تازهٔ او، قادر نبودند تا او را از راهی که برگزیده بود بازدارند. نمایشنامه‌اش بنام «المنصور» که در «برونتز و یک» بروی صحنه آمده بود، با تظاهرات مخالفی که از سوی یک ولگرد براه افتاده، بهم خورد. عده‌ای علیه او علم مخالفت برافراشتند. در ژانویه ۱۸۲٤ دوباره به «گوتین گن» بازگشت. اینجا مدتی به مرور در قوانین رم پرداخت، که به خلجان های روحی اش افزوده شد. اما با مرور در تاریخ یهود و فراز و نشیب آن، اندک تسلی خاطر یافت، و نولی در این زمینه برشته تحریر کشید. و از این نظر که تنوعی در اشتغالاتش یافته، و به یکنواختی زندگی اش آب و رنگ دیگری می زد خاطرش خرسند بود. با فرا رسیدن پائیز و فصل خزان، سفری به کوههای زیبای «هارز» کرد. و در بین راه، در خطهٔ «و یمار» ، لختی درنگ کرد و نسبت به «گوته» ادای احترام کرد. روزها بود که او خود را

به شبانان داشت و به معدنچیان، و به مردم ساده و روستائیان زحمتکش و صفای مصاحبت ایشان. در این صحیفه، نثر با نظم، درمی آمیزد و جابجا جای خود را بهم می دهد و طبایع و حالت ها در پی هم می آیند: چون شوخ طبعی در پی صراحت و لحن جدی، خیره‌سری در برابر فروتنی و، جز آن. اما در سرتاسر این مجموعه، همچنان که درباره همه تصانیف بزرگ صادق است، مایه ها و زمینه هایی از یک روح بلند و پیشتاز بچشم می خورد. زیرا هاینه همچنان که در قطعهٔ زیبای کوهستان می گوید، خود را «شوالیهٔ‌ی روح القدس» می خواند که بخاطر برابری و شادکامی بشریت پیکار می کند.

در این اثر، هاینه از عناصر شعری تازه‌ای بهره گرفته است. دیدگاهش از دریا یادآور آثار «بایرون» است. او در آثار بایرون، سِحرِ سَفَرِ دریائی و بی کرانگی اقیانوس ها را ادراک کرده بود، اما تا خودِ خویش به «دریای شمال» گام ننهاد پهنای عظمت و شکوه آنرا درنیافت. احساس شوق انگیز و حسرت بار او از دریا، بی گمان، احساس آن لژیون یونانی را تداعی می کند که بقول «کزنوفون» بهنگام عقب‌نشینی از ایران، و ورود به آبهای آشنای یونان، بی اختیار در برابر آن بزانو درآمدند و درودهای قلبی خویش را نثار دریا کردند. هاینه در قطعهٔ دریا، برای بیان آزادانه اشتیاق درونی خود، از یک ساختمانِ تازهٔ شعری یعنی شعر آزاد بدون قافیه که بتواند بازتاب نعره‌ی رعدآسا و خروش امواج و آشوب و غوغای پنهان و آشکار پهنه اقیانوس باشد، یاری جسته است.

در قطعهٔ «بازگشت به میهن» شاعر، آرام و رام شدنی می نماید. بار دیگر از درد عشق می سُراید. آیا این حضور «ترزه» است که او را به فریاد واداشته است؟ ـ که از شاخه‌ای به شاخه‌ای می پرد، و از مقامی به مقامی و از پرده‌ای به پرده‌ای؟ درنامه های به‌خواهرش «شارلوت»، از دوران خُردی خویش یاد می کند و شور و نشاط دیرین. به دوستش «تره‌زا» قطعهٔ «بخواب دیدم» را هدیه می دهد. و برای دل خویش قطعهٔ «در کنار کلبهٔ ماهیگیر» و «دختران ماهیگیر» را می سراید؛ و برای دختری ناشناس قطعهٔ «تو به لطافت گلی» را

بود. آن روزها، از زمرهٔ نویسندگان پیشروی که با این ناشر همکاری داشتند می توان از «لودو یک بورنه» ، «گوتزکو» ، «دینگل اشتت» و «هوفمن فن فالرزلبن» نام برد. به این فهرست، اکنون نام هاینه نیز افزوده می شد.

زیر نام «هافمن و کامپه» بود که دومین کتاب هاینه، یعنی نخستین جلد «سفرنامه» او بزبان غیر شعری، در ماه مه ۱۸۲٦ چاپ شد، که بی درنگ پس از انتشار، با استقبال فراوانی رو برو شد، و ناشر را نیز از توفیق خود بی نصیب نگذاشت.

با انتشار سفرنامه: «سفری به هارز»، هاینه پایگاه خود را به عنوان یک نثرنویس خوب و صاحب سبک و بینش و تکنیک، در گستردهٔ ادب آلمان، تثبیت کرد. نثرنویسی به وی مجال آن می داد تا در برداشت های خود، بیشتر - مستدل و منطقیٔ باشد و از حافظه و مدرکات خود تا حد ممکن بهره گیرد و به نیروی تداعی معانی، ازاحساسی به احساسی براحتی منتقل گردد، نرمی و درشتی را به مقتضای حال با هم درآمیزد، و دریک کلام، لگام از آرزوهای دور و دراز و تخیلات جوشان خود، برگیرد.

* * *

هاینه، برخلاف بسیاری از آلمانی های همروزگارِ خود، مسافری تنها و احساساتی نبود، که صرفاً به احساس خود تکیه کند. کتاب سفرنامه او نیز یک حدیث منظوم است، که لبهٔ تیز حملهٔ آن، متوجه عالم نماهای گوتینگن است - متوجهٔ حماقت ها و گزافه گوئی های حاکم در فضای دانشگاهها، متوجه رٌوح پول پرستی و بی هو یتی و بی فرهنگی، متوجه دانشجونمایان ناز پرورده و متفرعن و انجمن های تحمیلی دانشجو یی، و متوجه تازه بدوران رسیده هایی که ادای بزرگترها را در می آورند، و جز افاده و فضل فروشی، هنری ندارند. کتاب سفرنامه او یک حدیث تازه بود که نظر به کوهها و چراگاهها و مرغزاران داشت، تا در آن استنشاق کند و از آن الهام گیرد، و نظر

چیزی را که لازم دارند آنست که آنچه را در سی سال اخیر ناظر بوده و یا انجام داده‌اند، بیادشان آوریم. امروز فرانسویان از یک ادبیات تجربی برخوردارند که هیچ کشوری و در هیچ ازمنه‌ای، به ارائه آن در این ابعاد، دست نیازیده است.»

در ستایش از ناپلئون، هاینه تنها احساس کلی صدها نویسنده همروزگار خویش را بازتاب کرده است. او نیز بعدها بر آن بود تا داوری خویش را در این باره، تعدیل کند ـ داوری اینکه او نبوغ مردان عمل را می ستود ـ هرچند که ناگزیر می شد آنان را بخاطر جهانگشایی مورد سرزنش قرار دهد. امّا این بار، او در ناپلئون نبوغی را کشف کرده بود که به اتکای خود بالا گرفته بود، و در نتیجه‌ی برخورد و همزمانی با برآمدن یک عصر تاریخی، بصورت مُسخّر کنندهٔ پادشاهان و فرمانروایان نیمی از جهان و نابود کننده‌ی قلاع و استحکامات نظام فئودالیته‌ی قرون وسطایی درآمده بود.

در این اثر جدید، هاینه به بهانه ناپلئون، گفتنی های فراوانی دارد. از آن جمله، حکایت های دلکش از ایام کودکی خود، از هیجان نخستین دیدار او از فرانسه و خروج ناپلئون، و خروش سهمگین طبالان طلایه‌دار قشون افسار گسیخته انقلابی، و گریزهایی به ادبیات و مردم در سفری پر احساس و افشاگر، با بازتاب هایی سیاسی و فلسفی، که البته، ناخوشایند برای انگلوساکسون ها. و این کتابی بود که سر و صدا بپا می کرد. و هاینه گوئی از طوفانی که پی آمد انتشار آن بود خبر داشت ــ چه، یک روز پیش از انتشار آن، به انگلستان بار سفر بر بست تا از نزدیک، بازتاب آنرا بسنجد و احیاناً در مقام مدافعه برآید.

حقیقت آنست که هاینه انگلستان را خوش نداشت. از اشرافیت لندن بیزار بود. تبِ کار و کار، با غلبهٔ روح سوداگری از یک سوی و فقر و فاقه از سوی دیگر که دامنگیر اکثریت بود، او را آزار می داد. البته، دستاوردهای بازرگانی و صنعتی انگلستان، اکنون ببار نشسته بود. امّا او به چشم خویش نظامِ سخت و انعطاف ناپذیر طبقه فرادست را می دید، که در کوران حادثه ها

زمزمه می کند، و برای همه جهان و جهانیان، شعر جاودانه «لورلی» را می سُراید، که وصیتنامه ـ گونه‌ای از یک عشق گم شده است. و از این پس، شعرهایش رنگی دیگر بخود می گیرد و با مضامین تازه‌ای آرایش می یابد و از ژرفاهای دلِ التیام بافته و بازیافته اش، ترانه های بکر و نغمه های تازه‌ای می تراود که چونان نسیم بهاران، طبیعت خسته را جانی تازه می بخشد.

***

این بار، امّا، سیاحت نامهٔ هاینه، فراخوانِ مبارزه است. کتاب جدید سفرنامه همچنان که بسیاری انتظارش را داشتند، پی آمد سفر هارز، نبود. هاینه در این سیاحت نامه، طرف عتاب و خطابش، مردم آلمان است ـ مردم بینوا و محروم، مردم خواب زده‌ای که می بایستی روزی از خواب غفلت بیدار شوند، آن مردم گوش بفرمان و سر بزیری، که تنها گه گاه بصدای زنجیر زندانیان از خواب می پریدند، و آن جامعهٔ سرشار از سرخورد گی ها و عقده های سرکوفت زده و خشم های فرو خورده، در آن شرایط اختناق و اعمال شدید سانسور. تحت تأثیر شرایط حاکم، هاینه بر آن بود تا سرودی بسراید در ستایش تحسین برانگیزترین جاذبه های جاری یعنی ناپلئون و جوّ حاکم در عصر ناپلئون. این اندیشه را روزی در قالب یک طبال ساده فرانسوی بنام «لوگراند» جامهٔ عمل پوشانید. کتاب «لوگراند» ، در دوران شکست و تحقیر و فشار و اختناق، روزگارانِ قهرمانی و شکوه و افتخار فرانسه را زنده می کرد، و بنوبهٔ خود کاری جسورانه بود، آنهم از جانبِ نو یسنده و شاعری آلمانی تبار، که با ارائه‌ی تصاو یری گو یا از قهرمانی های فرانسه، افکار عمومی را به جاذبه های فرآر انقلاب و رو یا روئی با استبداد فرا می خواند. هاینه می نو یسد «ما آلمانی ها، از قهرمانان حماسه می سازیم، اما فرانسو یان خود بدان عمل می کنند. ما آلمانی ها از نیروی تخیلی سرشار برخورداریم، اما فرانسو یان را با خیالبافی و تخیل چه کار!» او می نو یسد: «شاید دلیل آن اینست که فرانسو یان برای کاری دیگر ساخته شده‌اند. امروز فرانسو یان

خود، نیز، در سراشیبِ ضعف جسمانی و زخم های روحی، چنین سرانجامی دز پی خواهد داشت. امّا سر زنده گی و شادابی مردم او را بخود آورد و بر آن شد تا کتاب سوم سفرگونهٔ خود را از این دیار مصّور سازد.

هنگامی که در «ونیز» اقامت داشت، به او خبر رسید که پدرش سخت بیمار است و به زنده‌ماندن اوامیدی نیست. هاینه با شتاب ببالین پدر شتافت اما دیر شده بود، و در بین راه، در «ووتز بورگ»، خبرمرگ سامسون هاینه را دریافت داشت، که، در غروب دوّم دسامبر جانسپرده بود.

***

هاینه اکنون، سی و یک سال داشت. او بسانِ پرنده‌ای مهاجر می نمود که چون آب یک جا بند نمی شد. امّا دیگر چون آن آوارهٔ سرگردان و نا آرام می نمود، که آرزوی قرار و آرام داشت، اما هرچه می کوشید، بدان نمی رسید. حتی در آلمان، زادگاه آباء و اجدادی اش، برای او مأمنی نبود. در حقیقت هاینه، نه تنها میزان الحرارهٔ و فشارسنجِ حرارت و فشار درون خویش بود، بلکه، فشار سنج و هواسنج تمامی ارو پا نیز بود. این روزها، او خود را با نگارشِ سومین مجلد سفرنامه گونه خود سرگرم می ساخت، که نگاهی گذرا و حسرت بار به سفر به ایتالیا داشت. به دوستش «فردریک روبرت» چنین نگاشت: «صد افسوس: که بیمار و درهم شکسته ام، و اگر حمل به استهزاء نشود، اکنون دارم در باره رخشان‌ترین دوران زندگی خودم قلم فرسائی می کنم، در باره آن زمانی که سرگران از شور جوانی و عشق و شیدایی، در چَکاد بلند کُهسار «آپنی نس» گام می زدم و در رؤ یاهای خود، کارهای شگرف و سترکی را می پروریدم که آوازهٔ آن دورترین نقاط عالم را می نوردید، و حتی تا دورترین و متروکترین جزایر اقیانوس می پیچید ـــ جایی که زورق را نان در کنار آتش در غروب آفتاب، پیوسته یاد مرا زنده می داشتند و با هم از این حدیث به نجوا می نشستند. اما اکنون می بینی که پس از مرگ پدرم، چه سر بزیر و دستاموز شده ام. اکنون، آنچه می خواهم آنست که ای

خود را نگه داشته بود و بزندگی انگلی خود ادامه می داد، هرچند اندکی از ابهت و تفاخر آنان کاسته شده بود. و آنجا، سردار قصیر القامه «دوک دو ولینگتن» را دید که ناپلئون کبیر را بزانو درآورده بود.

* * *

در سپتامبر ۱۸۲۷، او به هامبورگ بازگشت. عمو یش سلیمان هاینه، از زیاده روی ها، و گستاخی های برادر زاده اش زیاد خرسند نبود. انتشار جلد دوم سفرنامه گونهٔ او، با سر و صدای زیادی همراه بود. چه، بلافاصله پس از انتشار و ظهورش در بازار، در حوزهٔ «راین لند»، «اطریش»، و «هانوور»، حکم به توقیف آن داده شد، و نسخه های آن از گیشه ها جمع شد.

در اینجا بود که یک بار دیگر آمالی را دید. و در همین جا پی برد که «ترزه» نیز قرار است که با «دکتر هاله» نامزد شود. هاینه به «وارنها گن» چنین نوشت: «دنیا خسته و بیروح و کسالت بار شده است، و چون بنفشه زارانی را مانَد که پژمریده باشد» و در اینحال، انتشار کتاب تازهٔ شعر او با نامِ «دفتر ترانه ها» نیز نمی توانست سبب گشایش خاطر او گردد.

در این زمان، هاینه، قصد رفتن داشت، اما هنگامی که «کُوتا» یکی از ناشران شهر، پیشنهاد مدیریت و سردبیری نشریهٔ «وقایع سیاسیه» را که در مونیخ منتشر می شد به وی داد، هاینه با اشتیاق فراوان این پیشنهاد را پذیرفت. هرچند بزودی از این کار نیز زده شد، زیرا که جو حاکم در مونیخ با او سر ناسازگاری داشت. از جمله مانع از اشتغال بکار او در دانشگاه شدند. چه، دشمن سوگند خوردهٔ اشرافیت و ارتجاع را در جامعهٔ طبقاتی مونیخ راهی نبود. در تابستان ۱۸۲۸ روانهٔ ایتالیا شد. آلمان، دیگر دلش را زده بود. او همچون صدها زایر دیگر، بخاک باستانی رم قدم نهاد، ــ با قلبی آکنده از حس تکریم و ستایش. از میلان دیداری تازه نمود. نیز از «جِنُوا»، «فلورانس»، «ورونا»، و بویژه از «مارنگو»، ــ و اوقات زیادی را نیز در «لوکا» صرف کرد. و یرانه های عظمت دیرین رُم، دل او را بدرد آورد، وَ حس کرد که او

«سدی است فرا راه پیشرفت و تمدن و فرهنگ پو یای روزگار». هاینه، با نیروی تخیّل و تفکر پو یای خود، جنبش های رهایی بخش تاریخ را برمی شمرد. یعنی انقلابی که در جهت برابری بشریت با ظهور مسیحیت آغاز شد، و با شورش های دهقانی بصورت اصلاحاتی چند تداوم یافت، و در قرن هژدم با انقلاب شکوهمند فرانسه به اوج خود رسید، که البته، هنوز کامل نبود، و لاجرم باید چشم انتظار پی آمدهای آن بود.

هاینه، با بانگ بلند، ندا در می داد که: «آزادی، آئینِ نو ین است، معنو یت روزگارِ ماست. و اگر عیسی مسیح، خداوندگار این آئین نباشد، او دست کم، از سلسلهٔ جنبانان و سخنگو یان راستین آنست، و نام او در دلِ پیروان جوانش نور امید می تاباند، و مردم فرانسه، بندهٔ برگزیدهٔ این آئین تازه‌اند. و در زبان زندهٔ اینان است که نخستین سطور این آئین نو ین برشته تحریر کشیده شده است. از اینرو، پاریس، اورشلیم نو ین است، و خطهٔ «راین» همان «اردن» ثانی است، که سرزمین آزادگان را از سرزمین بربرها، جدا می کند.

در این زمان، از زمره مسائل خصوصی او، درگیری با برخی بدخواهان شخصی اش، بو یژه شاعر اشراف‌زاده‌ای بنام «کنت پلاتن» را می توان نام برد. البته منائت طبع و بلندی همت هاینه اجازه نمی داد که مسائل شخصی و خصوصی اش را به صفحات سفرنامه گونه خو یش بکشاند. «کنت پلاتن» شاعری از حلقهٔ انجمن مونیخ بود، که به برخی بدعت گذاری های ساختگی و پیش پا افتاده، دلخوش کرده بود. با اینحال در سلسله انتشارات سفرنامه گونهٔ هاینه، این بار قطعه شعری از شاعری بنام «کارل ایمرمن» درج شد که اشاراتی به کج اندیشی های «کنت پلاتن» داشت. پلاتن نیز در پاسخ بیکار ننشست و بلاد رنگ با انتشار نمایشنامه‌ای با عنوان اودیپوس (قهرمان اساطیری یونان که پدرش را کشت و مادرش را بزنی گرفت) به معامله بمثل پرداخت. که در آن هم هاینه و هم ایمرمن را تقبیح کرده بود، و بو یژه به نسب یهودیت هاینه و گرو یدن او به پروتستان، سخت تاخته بود. در آن زمان، کنت

کاش بچۀ گربه‌ای بودم، در جزیره‌ای بس دور دست، که به گرمای اجاقی بسنده میکردم، و به قصه‌ی کارهای بزرگ و خارق‌العاده، گوش می سپردم.»

تنها در خلال کار و در گرما گرم نوشتن بود که آرامش روحی خود را بازمی یافت. در سفرنامه گونهٔ «ایتالیا» و «انگلستان»، هاینه بیانیه سیاسی خود را در آخرین روزهای اقامتش در آلمان، برشته تحریر می کشد. که در واقع، حاصل عمر و فرایند بینش سیاسی اوست: او در طرح این اعترافات، بیش از هر چیز، راه آینده را می نمایاند. در اینجا، ادراک او از زمان خود بحد کمال رسیده است. اکنون این آمادگی را داشت که اوضاع اروپا را با اطمینان بیشتری ارزیابی کند. در آوردگاه «مارنگو» لمحه‌ای می ایستد و درنگ می کند اما دیگر از حضور ناپلئون که در ایام خردی شاهد او بوده است خبری نیست. اما هنوز گوئی هیبت حضور آن حاکم بی چون، و آخرین سردار و جهانگشا و فاتح سُترک تاریخ را، در برابر خویش احساس می کند. اینک تاریخ داشت وارد مرحلهٔ نوینی از تکامل و دیگرگونی آشکار خود می شد، که دیگر فرایند جاه‌طلبی های وطنخواهانه و غرور ملّی نبود و ویژه گی بنیادین آن، گروه‌بندی های حزبی و ایده‌ئولوژیکی بود. —

اکنون، دو نیروی عظیم در اروپا، رو در روی هم صف‌آرایی کرده بودند: نظام کُهن، و نظام نوین. هاینه در رساله تازه خود زیر عنوان برداشت هایی از انگلستان، چنین می نگارد: «هر عصری، ویژه گی خود را داراست. اما ویژه گی عصر ما کدام است؟ ویژه گی عصر ما، در رهائیٔ و آزادی خلاصه می گردد. و نه تنها رهائیِ ایرلندی ها، یونانی ها، یهودیان فرانکفورت، سیاهان هند شرقی، و مردم در بند و محرومی از این گونه، بَل آزادی و رهائی تمامی دنیا، و به ویژه اروپا که اکنون به مرحله بلوغ خود رسیده و دارد یوغ اشرافیت را از گردن خود برمی دارد و زنجیرهای طبقات فرادست را از دست و پای خود می گسلد». هاینه می دانست که در روند تکاملی جامعهٔ بشری نظام فئودالیته، سهم شایسته خود را به تاریخ ادا کرده است، امّا، دیگر کهنه شده است و به تاریخ تعلق گرفته است، و بزعم هاینه:

می افکنند و سلطنت او را سرنگون می سازند. بلوائی را که هاینه انتظارش را می کشید، سرانجام بتحقق می پیوست؛ تأثیر این رو یداد مهم چنان بود که حتا در سرزمین دور افتاده‌ای مانند «هلیگولند» گوئی روز تازه‌ای طلوع کرده است. و ماهیگیر پیر دریای شمال در گوش شاعر زمزمه کرد که: «بی چیزان پیروز شدند» و هاینه، سر از پا نشناخته بانگ زد: «لافایت، پرچم سه رنگ، مارسی یز!» و بدینسان تمامی دردهای شاعر که توان او را گرفته بود، یکباره فروکش کرد. و همهٔ یأس‌ها و ناامیدی ها بکناری رفت. و در این گرما گرم کارزار، او می دانست که چه بایدش کرد: «من فرزند انقلابم و سلاح دلکش خود را که دعای مادرم بدرقه آنست، بر سر دست می گیرم...» او فکر می کرد که همهٔ مردم ارو پا ارزش روزهای ژوئیه را ادراک می کنند. شاید ملت آلمان نیز از درختان بلوط خود برای رهائی روح بشریت، سنگر بندی کند؛ البته هاینه، «دون کیشوت» نبود که بی گدار به آب بزند و در خواب های طلائی غوطه‌ور باشد. او خطاب به هموطنانش بشارت میداد که: «خروس فرانسه برای بار دوم بانگ دلکش خود را بلند کرده است...» او می انگاشت که آلمان نیز بر آن سراست تا خود را از رؤ یاهای تخیّلی و متافیزیکی اش برهاند. آیا چنین می نمود که میوه انقلاب آلمان رسیده و توجیه پذیر شده و زودا که بوقوع می پیوندد؟

جاذبه ارو پا، هاینه را از خود بیخود کرده بود. با بی صبری و مشتاقانه انتظار می کشید. ارو پا بر سر آتش بود. در زمستان ۱۸۳۰ مردم لهستان علیه سلطه تزار روس نیکلای اول شوریدند. بلژیکی ها، استقلال خود را از هلند اعلام کردند. در «آیکس» ، در «کولن» مخالفت هایی ساز شده بود. در «برونزو یک»، شارل، پادشاه وقت، از تخت پادشاهی سرنگون شده بود. اما در بسیاری از جای ها قیام کنندگان یکسان نبودند و یا از یکپارچگی و انسجام لازم برخوردار نبودند، و گاه اشکال مبارزه به انحراف کشانیده می شد.

رخوت و درهم ریختگی و عدم انسجام قیام کنندگان، این مجال را به

پلاتن در بین محافل متنفذ و اشرافیت آلمان، دارای اعتبار ویژه بود. امّا هاینه مردِمیدان بود و از این نسبت ها نهراسیده و با سلاح برنّده‌ای که در اختیار داشت به مقابله پرداخت و او و همه همدستانش را در انجمن مونیخ که بجای روشنگری در کوران تحول اروپا، در به انحراف کشانیدن افکار عمومی می پرداختند، بباد انتقاد گرفت و این مقوله ادامه یافت.

* * *

هاینه در ژوئن ۱۸۳۰، در دریای شمال دور از انظار و قیل و قال، چند صباحی در خطهٔ «هلیگولند» به تمدد اعصاب پرداخت. خیلی خسته بود و بیزار از هیاهوی بسیار برای هیچ، ـ و با درون خویش در کشمکش ـ از غلبه یاس و نومیدی، از عشق بی سرانجام و از نفرت، و بیک استراحت کامل، سخت نیاز داشت. با اینحال، نیاز به عمل، هنوز در تار و پود وجود او شعله می کشید. او آبِ راکد نبود. نمی خواست بماند و بگندد. از اینجا هم باید رفت. باید تا قلب حادثه ها رفت. اما بکجا؟ ایتالیا در زیر چکمهٔ اطریش بحال نزار افتاده بود. انگلستان یک بازار مکارهٔ بزرگ بود و انباشته از بازرگانان و دلالان و چانه‌زنها. امریکا، داعیهٔ برابری داشت، اما در آن مسلخ، ملیون ها سیاه‌پوست داغ لعنت خورده رانده شده بودند. فرانسه تحت لوای جابرانه خانواده از نو احیا شده بوربن ها، تحلیل میرفت و در حال نزع بود. آنسان که گوئی برای خلاصی خود، جز توسل به تاریخ انقلاب فرانسه و کتاب مقدس، چاره‌ای نمانده بود.

اما ناگهان، امواج امیدبخشی فرا رسید، در ماه ژوئیه مردم فرانسه علیه شارل دهم قیام کردند و او را از اورنگ پادشاهی بزیر افکندند. هاینه از جزئیات این رویداد تاریخی بدور مانده بود و از پی آمدهای آن نیز بی خبر بود. همهٔ آنچه که افواهی بگوش او رسید آن بود که مردم پاریس در یک همبستگی تاریخی، خیابانها را سنگربندی می کنند و پادشاهی «بوربون» را به مبارزه می طلبند، و در یک پیکار خونین او را از سریر پادشاهی بزیر

«آپولوی آلمان»، عاشق پاریس بود. زیرا که پاریس تنها یک شهر نبود ـ بل بمنزله یک تمدن و فرهنگ بود. مرکز سلسله اعصاب سراسری اروپا بود ـ نیروگاه بزرگ الکتریکی، که جریانات سیاسی و روشنفکری را بسراسر دنیا منتقل می کرد. هاینه خیابانهای شهر را در می نوردید و سرشار از شور و شوق بود و گوئی شاهد خوشبختی را برای همیشه در آغوش کشیده است. «پاریس، شهر آواز، شهر همیشه بهار...»، گویی پس از مرگ تدریجی هامبورگ و لونه برگ، و صورت ظاهر فریب برلین دریچه تازه‌ای از زندگی بروی او گشوده شده بود. در خیابان های آن، پیکارهای بزرگ سیاسی و فرهنگی جهان جریان داشت. هر کوی و برزن آن انباشته و اشباع از تاریخ بود. اما پاریس یادبودی از یک گذشته مردهٔ نبود ـــ پاریس، شهری زنده و پویا بود که قلبش می تپید، و پاریسی ها مردمی شاداب، سرزنده و شوخ طبع و بسیار مبادی آداب بودند. درحقیقت، پاریس، تالار عظیمی بود که در آن هرکس می توانست نویسندگان و اندیشمندان فرانسه چون و یکتور هوگو، آلفرددُو یگنی ، گوتی یه ، جورج ساند ، اونوره دو بالزاک ، آلفرد دو موزه ، دومی یر ، برلیوز ، و می یربیر را در آنجا بیابد.

پاریس کارگاه سیاسی سراسری اروپا بود. در کورهٔ پولادگری آن الفبای انقلاب پرداخته می شد، و کلمات نغز آزادی و خیزش های مردمی و انقلابی صیقل می خورد. در همین ایام اخیر، فرانسویان پادشاهی از سلسله «بوربون»[1] را که با اجتماعی از موعظه گران و فراریان تجدید حیات شده، قصد خفه کردن مردم را داشت و کوشیده بود تا تمامی مخالفت ها را با بند کشیدن مطبوعات و دست بردن در قوانین انتخاباتی سرکوب کند، سرنگون کرده بودند. شارل دهم رفته بود، و لوئی فیلیپ از مجلس اورلئان، جای او آمده بود. و بجای اشرافیت و روحانیت وابسته، بورژوازی سرمایه دار اکنون بقدرت رسیده بود، و سمبل آن، لوئی فیلیپ با کلاه و چتر و یژهٔ خود در معابر عمومی از همشهریان خود سان می دید و با آنان مصافحه می کرد. با اینحال، روز بزرگ آزادی هنوز فرا نرسیده بود و تا تحقق آن می بایستی انتظار کشید،

1

نیروهای ارتجاعی داد که خود را بزودی از کمینگاههای خود بیرون آوردند و برای مقابله با دشمن مشترک دست در دست هم دادند. بدینسان قیام لهستان در ۱۸۳۱ سرکوب شد. شورش‌های پراکندهٔ در ایالات آلمان بسرعت فرونشانده شد.

انقلابیون دو باره بناچار آهنگ عقب‌نشینی کردند. هاینه، نوشته‌های دیواری را می‌خواند و شعارهای عمومی را که بر در و دیوار نقش می‌بست، مرور می‌کرد، امّا خود رسالتی ویژه خود داشت که بهنگام بحران‌های بزرگ دست بدان می‌آزید. او فراخوانی خود را برای مسلح شدن اعلام داشت، که در مقدمه رساله‌ای تحت عنوان «اشرافیت بی ثمر» آنرا انتشار داد. او در این کار تعمد داشت و از عواقب مخاطره‌ای که کرده بود بخوبی آگاه بود و می‌گفت هر نسبتی که بمن می‌خواهند بدهند و هر آن کاری که از آنان ساخته است بکنند. در این ایام، روزهای اقامت او در آلمان انگشت شمار شده بود. در آوریل ۱۸۳۱ آلمان را ترک گفت. در اول ماه مه، از رود «راین» نیز گذشت.

***

او اکنون سی و پنج یا سی و شش سال داشت با ظاهری سالم و نیرومند و شادان که می‌شد بدو «آپولوی آلمان» لقب داد، با آن قد افراشته پیشانی بلند و فراخ و سپید چون مرمر، با سایه‌بان انبوهی از گیسوان خرمایی و چشمان آبی آسمانی که در آن انوار خرد و الهامات قلبی تابیده بود. با چهره‌ای گرد و اندامی کشیده و موزون که یک مسیحی راستین را تداعی می‌کرد، نه ریش برگونه داشت و نه سبیل، و نه ریشِ چانه. نه سیگار می‌کشید و نه با مشروبات سر و کاری داشت و چون گوته، حتا، از نامِ آنها وحشت و کراهت داشت.

و چنین بود هیئت هاینه، ــ آنسان که شاعری بنام «تئوفیل گوتی یه» بهنگام ورودش به پاریس از او ترسیم کرده است.

و امیدهایشان در ساختن دنیای بهتر نقش بر آب شده بود، سخت یکه خورده بود و در عذاب بود.

امّا، طبقات پائین توده اکثریت جامعه، آنچنان سازمان یافته و توانا نبودند که بتوانند با اربابان جدید الولادهٔ خود به مقابله برخیزند. زیرا که تولید سرمایه‌داری هنوز در مراحل اولیه خود بود و تمرکز نیروی کار حاصل نیامده بود. سنت‌سیمون، در حالی که از محرومیت‌های جاری به ستوه آمده بود، در اندیشهٔ رفع و اصلاح بی‌عدالتی های موجود برآمد، و از ذهن وقاد خود برای پیشرفت و تعالی جامعه طرح و برنامه بود که ارائه می داد. و آرزوی او آن بود که دانش نوینی را تحت عنوان: «علم فیزیکی ـ سیاسی» آنسان که خود می نامید مطرح بسازد. در این طرح رفاه معنوی و مادی انسان، مطمح‌نظر او بود. در این دیدگاه نوین او ایمان راسخ اصحاب دائرة المعارف قرنِ هژدم را با آنچه را که در زمان وی مطرح بود یعنی فهم راستین ساختمان جامعه در هم ادغام کرده بود و از تلفیق آن به پدیدهٔ نوینی دست یافته بود. به زعم سنت سیمون انقلاب فرانسه، تنها درگیری بین اشرافیت و بورژوازی نبود، بلکه در برگیرندهٔ مبارزهٔ «اقشار پائین‌تر نادار» نیز می بود. پیروزی اقشار دارا به پیدایش جامعه‌ای انجامیده بود که در آن افراد به گروه کارگران و خیل تن‌پروران بخش می شدند. سنت سیمون اعلام می داشت که: «تمامی افراد باید کار کنند». در شمار کارگران او بسوای افزارمندان و پرولتاریا، کارخانه‌داران، بازرگانان، و بانکداران نیز گنجانده می شدند.

از دیدگاه سنت‌سیمون علم و صنعت راه حل لازم را برای حل گرفتاریهای بشریت فرا راه انسان قرار خواهد داد، و این رسالت باید به سرکردگیِ دانشمندان و صاحبان صنایع و بانکداران باشد. و سیاست چیزی جز دانش تولید نمی باشد. به باورِ او روزگار زرّین بشریت را در آینده باید جست نه در گذشته. و آن آینده «از آنِ ماست.» و مذهب این رسالت را بعهده داشته به انسان در فراچنگ آوردن آسایش و سعادت در این خاکدان یاری‌نماید. و شعار قرن جدید را باید در این اصل خلاصه کرد: «عشق، خرد،

چه، کارگران فرانسه که در مبارزه آزادی بخش شرکت داشتند و خون خود را در راه انقلاب نثار کرده بودند، هنوز اجازه شرکت در انتخابات را نداشتند، و از سی میلیون فرانسوی، تنها ۲۰۰/۰۰۰ نفر می توانستند بپای صندوق های رأی بروند.

در این هنگام مرکز ثقل انقلاب فرانسه، یعنی پاریس، پناهگاه تبعید شدگان بسیاری بود که از سرزمین های زیر ستم و محروم‌تر به و یژه آلمان آمده بودند وهاینه یکی ازآن شمار بود که مقدم او را با آغوش بازگرامی داشتند. چونان اولیسس (Ulysses,) ، او با همه می جوشید و با هر که رو در رو می شد یکی می شد. و بدینسان در گردونهٔ زندگی پاریسی مستحیل گردید. هاینه تنها یک مرد آلمانی ادیب و اهل قلم نبود، بلکه دقیقاً یک متفکر سیاسی بود. و برای بروز افکار سیاسی کُجا بهتر از پاریس؟

هنگامی که هنوز در هامبورگ اقامت داشت، و در اندیشهٔ جلای وطن بود، مجالی تازه یافت تا لمحه‌ای به جهان‌بینی و دیدگاههای گروه «سنت سیمونین» ها بیندیشد، و اندیشهٔ آنان نظرش را سخت بخود معطوف ساخت. هاینه با معیارهایی که نزد خود داشت، فکر می کرد که این فرقه باید او را بعنوان فردی از افراد آیندهٔ خود بحساب آورند. اکنون اینجا در فضای باز سیاسی پاریس، در تالار «سال تبو» برای او فرصتی بود تا در بحث های داغ این گروه مشارکت داشته باشد. در این هنگام شش سال بود که از مرگ «سنت سیمون» پیشوا و مؤسس این مذهب جدید می گذشت، ـــ شخصیت افسانه‌ای که تاکنون هیچ یک از نول نو یسان افسانه‌پرداز قادر به خلق امثال او نبوده‌اند: سنت سیمون، وارث یک زندگی مجلل اشرافی بود، که، به گدایی و دریوزگی افتاد، او که دست فروش، فروشنده، تاجر، ماجراجو، مهندس، و عالم بود، در ارتش امریکا در جنگ های استقلال شرکت داشت، معمار دنیای نو ین بود و مانند همروزگاران بلندآوازهٔ خود امثال «شارل فوریه» و «روبرت اوون»، از اینکه طبقات میانه سرمایه‌دار، بر نظام رو به زوال فئودالیته چیره گشته بودند و همچنان طبقه‌ی اکثریت، در فقر بیشتر مانده بود،

می جست و بدون تردید از تضادی که بین نقطه نظرهای مورد بحث و جهان خارج وجود داشت آگاه بود.

در آن هنگام که پیروان سنت سیمون به بحث می نشستند و «فوری یریست ها» نیز از سوی دیگر فریاد خود را به آسمان بلند کرده بودند، اشراف زادگان بورس باز و سفته بازانی که لوئی فیلیپ را بقدرت رسانده بودند، به بهای استثمار نیروی کار صنعتکاران جزءِ، افزارمندان، اصناف و کشتکاران، خود را بیشتر می بستند و پروارتر می شدند. لوئی فیلیپ، سکان کشتی کشور را در دست داشت و بهر طرف که می خواست آنرا هدایت می کرد. او آدمی موقع شناس و مصلحت اندیش بود، که، هاینه به او لقب «پادشاه میلیونرها» داده بود. دو دستیار داشت، یکی آدولف تی یرز و دیگری فرانسوا گیزوت که هر دو، دو روی یک سکه بودند ـ یکی طرفدار سلطنت مشروطه، و دیگری طرفدار سلطنت موروثی ـ و هردو طالب وضع موجود.

در پاریس، هیچ یک از رو یدادهای جهان از چشم تیز بین هاینه بدور نبود. او همه چیز را بچشم می دید و برای خوانندگان آلمانی اش در نشریهٔ «آلگه ماینه ـ زایتونگ»، از هر مقولهٔ رقم می زد. اما تا حدودی که لازم می آمد جانب احتیاط را نگاه می داشت، و خودسانسوری را از یاد نمی برد، ـــ زیرا که، عُمّال مترنیخ، همچنان در پاریس فعال بودند و از هر توطئه چینی پرهیزی نداشتند. هاینه در پاریس با دقت تمام، ساخت و پاخت های پشت پرده و پشت هم اندازیهای حاکم در بازار بورس سهام و صرافی را زیرنظر داشت، و از تبانی سوداگران در تعیین نرخ ها و مظنه های جاری که فقط منافع جمعی ی خودشان را تأمین می کرد به این نتیجه رسید که فرمانروایان واقعی فرانسه اینانند. اما در زیر این قشر نازک، نارضائی مردم داشت شکل میگرفت و همهمه و اعتراضِ مردم پیوسته بیشتر و بیشتر می شد. همه جا، جلسات و تظاهرات خیابانی و گروهبندی ها آغاز شده بود. در این زمان، هاینه، نه تنها در نشست های سنت سیمونین ها شرکت می جست، بلکه در مجامع دیگر سوسیالیست ها نیز حضور داشت و به بحث ها و اظهارنظرهای

قدرت: مذهب، علم، و صنعت.».

با چنین دیدگاهی ـ سنت سیمون ـ رگبار واژگانِ آتشین خود را نثار شاهزادگان حاکم اروپا می کند: «ای شاهزادگان! ای نسل اندر نسل حاکمان اروپا، به صدای خدا، که از زبان این بنده جاری می شود گوش فرا دهید. بار دیگر، مسیحیان خوبی باشید. از این اندیشه دست بشوئید که نیروهای مسلح مزدور شما ــ نجیب‌زادگان و اعیان زادگان شما ــ روحانیت مسخ شدهٔ شما، و قضاوت آلوده به فسادِ شما، نقطه های اتکاءِ مطمئنی از برای شما بشمارند. بنام مسیحیت از تفرقه دست بشو یید و گرد هم آیید و به فرامین او در بارهٔ زورمندان گردن بنهید؛ و بیاد آورید که شما را موظف ساخت تا آنچه که در توان دارید برای آسایش تهی دستان و برطرف ساختن ناداری بکار بندید و در این امر حیاتی، بیش از هر چیز شتاب کنید...»

این نظریه که شاهزادگان و فرمانروایان دنیا ــ از جمله حاکمان تازه بدوران رسیده، کارخانه داران، و بانکداران ـ برای تأمین راحت و آسایش بشریت وزدودن فقر برای همیشه از چهره دنیا لازم است که متحد گردند، اندیشه‌ی جالب توجهی بوده است. اینکه بذل و بخشش های قدرت های حاکمه چون باران رحمتی بر سر اقشار پائین باید نازل گردد، در اصل اندیشهٔ آرمانشهر ـ جامعه گرایان و یا سوسیالیست های تخیّلی بوده است. بهر حال ـ سنت سیمون ـ عمرش چندان نپائید تا حاصل اندیشه های خود را بچشم به بیند که چگونه محرومترین طبقات اجتماعی که در اکثریت نیز بودند چنان قدرتی فراچنگ آوردند که در نتیجهٔ جانفشانی و تلاش خود سهمی از حقوق پایمال شده و از دست رفته‌ی خود را بچنگ آوردند.

تحت تأثیر دکترین آئین نو ین که اتحاد جسم و جان را اعلام می داشت، (و سلطهٔ جابرانهٔ اشرافیت و روحانیت وابسته را به مبارزه می طلبید و برخورداری از فرایند کار را برای همه انسان ها می خواست هاینه با اشتیاق به سنت سیمون گرایان پیوست و بارها در نشست های پرشور آنان شرکت

عضویت آن فرقه درنیامد. در مورد جمهوریخواهان نیز، هاینه آنانرا سخت افراطی و انعطاف ناپذیر و غیر عملی می انگاشت. آنان نیز بنوبه خود، این اظهار نظر را مغلق گویی می پنداشتند. اما هاینه با این گونه سخنان خو گرفته بود و آماده برای مقابله بود. به گونه‌یی که بینش و ادراک او کراراً فراتر از عمل او می رفت و به دیگر سخن، اعمال او در بسیاری از موارد از افکار و اندیشه‌هایش عقب می افتاد. هاینه، دشمن سرسخت «وضع موجود» بود، از جمله پیوسته با دولتمردان سیاسی ایالات آلمان در ستیز دائمی بود. قلباً خود را یک «سنت سیمونین» می انگاشت، با اینحال تصور رمانتیک سلطنت خواهی نیز او را وسوسه می کرد. و این تناقضاتی بود که در سراسر زندگانی او سایه افکنده بود. همین ها بود که راه را برای نکوهش او هموار کرد، که، البته برخی بحق، و برخی نابه‌حق بود. هاینه همیشه در کمین فرصت بود، تا در جهاتی که خود را محق میدانست به اقتصای وقت به جوابگوئی پردازد.

تشدید دائمی سانسور، فعالیت هاینه، و ناشر او «کامپه» را، سخت به مخاطره افکنند. بطوری که نشریهٔ رسمی که مقالاتش را در آن انتشار می داد نیز از این یورش وحشیانه درامان نماند. در این اثنا، با اخطار قاطع «گنتز» که از ایادی سرسپرده مترنیخ بود، همکاری هاینه با نشریه مترقی «آلگهماینه - زای تونگ»[5] نیز قطع گردید.

در ۲۷ مه ۱۸۳۲، حدود ۲۵۰۰۰ تن از مردان و زنان در «هامباخ»[6] گرد آمدند تا سالگرد تصویب قانون اساسی باواریا را جشن بگیرند. خطابه ها، تندو آتشین بود، اما خواسته ها معتدل: آلمان واحد، اصلاحات سیاسی، حمایت از استقلال لهستان و، از این شمار. و جای جای پرچم های فرانسه و لهستان، برنگ های سرخ و سیاه و طلایی در اهتزاز بود. هاینه، و «بورنه» بدین جشن دعوت داشتند، اما فقط بورنه، در آنجا حضور بهم رسانده بود. از ترس وقوع انقلاب ژوئیهٔ دیگری، مجلس فدرال، یک عقب گرد کرد. در ۱۸ ژوئن، این مجلس اعلام داشت که در هر موردی، اعضاءِ این مجلس، جایگزین اعضاءِ ایالتی می باشند. و متعاقب آن، سانسور شدیدی برقرار کرد،

این یا آن گروه به دقت و علاقه گوش می داد و با مردان برجسته و ممتازی از بیـن رهـبران آن اجتـماعـات، چون «پی یرلرو»، «لوئی بلان» و «بلانکوئی» که زیر تأثیر صداقت و قدرت بیان آنان قرار داشت، رفت وآمد داشت. همچنین با رهبران عمده «سنت سیمونین ها» امثال «آنفان تین» و «میشل شوالیه»، دوستی نزدیک داشت.

در پاریس، هاینه در کنسرت ها و نمایشگاههای هنری و تئاتر شرکت می جست. در بولوارهای زیبای شهر پرسه میزد و مردان و زنان خونگرم پاریسی را نظاره میکرد و احساس غربت را جبران می نمود. در تالارهای ادبی شهر، پیوسته مَقدَم او گرامی بود و بویژه در سالن ادبی پرنسس «بلژی اوازو» ـ آن بانوی جذاب و افسانه‌ای با جوراب آبی ساقه بلند که در زندگی اش، تشخص و مضحکه درهم آمیخته بود، ـــ یک حامی و مشوق سخاوتمند و کوشا، که، خود نیز از تبعید شدگان ایتالیا بود و توانسته بود با پادرمیانی این و آن، حدود ۴۸۰۰ فرانک از طرف دولت فرانسه برای هاینه مقرری سالانه زنده کند. البته، این مبلغ در سال ۱۸۴۸ به اجرا درآمد که بدون نتایج ناخوشایندی برای شاعر نبود.

در کشاکش این حوادث هرگز تماس هاینه با آلمان قطع نشد. زیرا چگونه ممکن بود با وجود حدود هشتاد هزار آلمانی در پاریس ـــ که شمار مهمی از آنها از تبعیدشدگان سیاسی بودند ـــ ارتباط او با آلمان، گسسته گردد؟ در میان این تبعیدیان، جمهوریخواهان برجسته ای نیز بودند که از رژیم های خودکامه سلطنتی به ستوه آمده بودند. در بین پی گیرترین و ثابت قدم‌ترین این مبارزان راه آزادی، می توان از «لودو یگ بورنه» نام برد. که خیلی از هاینه، سالمندتر بود، و چون هاینه، از موسو یت تسلیم طلبانه و آزمندانه روی برتافته بود، و اینک، درمقام یک شورشی سیاسی بود. تبعیدیان آلمانی تبار، هاینه را بچشم حامی و پشتیبان خود می نگریستند، اما هاینه، در عالم نویسندگی سازش ناپدیر بود و از پیوستن به این گروه یا آن گروه نیز اکراه داشت با اینکه به سنت سیمونین ها گرایش داشت، اما هرگز، به

آنجـا کـه آزادی ایـن روزهـا به سرنوشت دردآوری دچار گشته، بخاطر آن بهر کـار مـمـکـن می بایستی دست زد... ازآنجا که درب های آلمان تا مادام که مـن زنـده‌ام، بروی‌م بسته است، پس، بگذار دیباچه‌ی من بروی آلمان گشوده ماند...»

روال کـار و زنـدگانی هاینه، از این پس بر این منوال است. هرآن هنگام که در خـود شـور و حـال وانـگـیـزه لازم مـی یـافت، به آرامی به قلمرو شعر و شاعـری مـی لـغـزیـد و گـاه که رو یدادهایی دردناک و دلهره‌آور او را منقلب مـی کرد به عرصهٔ مجادلات و مباحثات روز در می غلتید. اما اکنون برزیگرانِ بـی آزار و تـهـی دسـت و سـرسـخـت رانده شده از آلمان بودند که منبع الهام او بـود . بـرزیـگـرانی که از فشار ومحرومیت داخله بستوه آمده و دستجمعی راه دراز الجزیره را در پیش گرفته بودند. کشتکارانی که چون چار پایان، جان مـیـکـنـدند و آزارشان به مورچه هم نمی رسید، اینک، داستان دیگری از فشار و اختناق آلمان را خود بازگو می کردند.

شـمـاری از نو یسندگان آلمانی، که، خود را «آلمان جوان» می نامیدند و بـرنـامـه کـارشـان، اگـر بـتـوان بـدان نـام بـرنـامـه را داد، آمیزه‌ئی بود از عقاید سـنـت سـیـمـونـین‌ها و هنر (که در آن رابطه نزدیکتری بین ادبیات و مسائل روز مـی‌جـسـت)، بـزودی بـا مـقـامـات حـاکـمـه آلـمـان، درافـتـادنـد. رهبران و بـنـیـان گـزاران ایـن مـکـتـب عـبـارت بودند از: لودولف و ین بارگ ، تئودور مـونـدت ، هـایـزیـش لـوبـه ، و کارل گوتزکو . تندرو یهای آنان بیشتر رنگ هـیـجـانـی و احـسـاسـاتـی داشـت تـا سیاسی. یکی از دشمنان کینه‌توز آنها، «و ولـف گـانـگ منزل» بود که یک زمان با آن گروه و شخص هاینه دوستی نـزدیـک داشـت، و این بار، چماق تکفیر را علیه آنان بلند کرده و آنها را به نـاشایستگی و کجروی و طرفداری از یهودیان و فرانسو یان، متهم می کرد. در دهـم دسـامـبر ۱۸۳۳، مجلس فدرال آلمان اعلامیه رسوا و ننگین خود را با این عبارات صادر کرد: «... علیه ادبیاتِ هرزه و ضد مسیحیت و کفرآمیز که با خیـره‌سری هرگونه اخلاق و نجابت و شایستگی را زیر پا می گذارد...» که

و افراو سرشناسی چون «دکتر و یرت» و «زایبن فایفر» را که در فستیوال هامباخ شرکت داشتند، بازداشت نمود و روزنامه هایشان را نیز توقیف کرد.

هاینه، با اینکه از ابراز مخالفت علنی با جمهوریخواهان آلمانی، باک نداشت، اما کسی هم نبود که در هنگامه طوفان، یاران خود را رها سازد. اعمال سانسور، سلسله مقالات انتقادی او را مسخ کرده بود و اینک تصمیم گرفت تا ضمن مقدمه‌ای بر مجلد «مسائل فرانسه»، نقطه نظرهای خود را از مسائل روز به زبان فرانسه و آلمانی بیان دارد. این مقدمه در حقیقت ادعانامهٔ «من متهم می کنم» ی بود که لبهٔتیز حملهٔ آن متوجه اطریش، و بو یژه، با لحن بسیار گستاخانه‌تری علیه پروس، بود. خامهٔ هاینه در اینجا سخت و یرانگر و پرخاشگرانه و شدید بود، و در آن پرده از روی دسایس و رفتار سالوسگرانهٔ دولتمردان پروس و پادشاه آن فردریک و یلیام سوم برمی داشت. پادشاهی که اینهمه در برابر ملت خود (که او را از آسیب ناپلئون رهانیده بود) نقض عهد کرده و پیمان خود را شکسته بود و اکنون در ازاء آن، بجای پاداش، چماق تکفیر خود را بر سر همگان بلند کرده بود. در این پیشگفتار، هاینه آن خوی تسلیم طلبانه و زود باورانه و خصلتِ کورکورانه و چاپلوسانه قوم آلمانی را بباد انتقاد گرفت ـ روحیه‌ای که چون مردم جاهل و زبون، بجای تعمق و ابراز وجود، تنها به تسلیم و رضا و دنباله روی و تقلید بیجا گردن می نهند.

هاینه، در گفتگو از جمهوریخواهان می گفت: «من در کارها و برداشت های سبک مغزانه آنان سهمی ندارم، اما همیشه در بلایا و ناکامی های آنان سهیم و شریکم. و این همگامی با خونم عجین شده است. برای من به سرزمین آباء و اجدادی‌ام، مادام که یک تن از این پناهندگان به عنف در دیار غربت رنج می برند، بازگشتی نخواهد بود.»

این بود پاسخ او به «اوتوکرات ها» یا حکام مطلقه و مستبد، به «جونکرزها» یا اشراف زادگان پروس، و پادشاهان فرومایه. و این بود پاسخ او به منتقدینی که او را ابن الوقت می نامیدند. هاینه، «کامپه» ناشر خود را واداشت تا آن پیش گفتارش را بدون کم و کاست انتشار دهد: «درس از

وقایع نگاران که گوئی در جهانی جدای از این جهان راستین بسر می برند، هرگز به بحث نمی پردازد.

در اینجا، دیدگاه هاینه، به دیدگاه سنت سیمون نزدیک است، یعنی باورِ بی خلل به پیشرفت و فراشد در همه‌ی زمینه ها.

«من به پیشرفت و فراشد باور دارم. من باورمندم که سرنوشت بشریت با شادکامی و بهزیستی همپهلوست، نه اینکه گِلِ آدمی را با درد و رنج سرشته باشند. آری، ما می‌توانیم به پشتوانه‌ی کار و کوشش و عدالت اجتماعی وبنیادهای سالم و آزاد سیاسی و صنعتی، همین خاکدان را برای آدمیان، به بهشت برین تبدیل کنیم.»

او، از ماده اعاده حیثیت می کند، آنرا بر خلاف بسیاری در برابر روان و معنویت قرار نمی دهد، بلکه آنرا بزرگترین تجلّی و نماد روح و روان میداند. هاینه، رسالت انسان را در آباد کردن و سالم سازی هرچه بیشتر این باغ زیبای ملکوتی و این سرزمین اجدادی و به تعبیری دیگر، این ثروت موروثی و مرده ریگ واگذاردنی می داند؛ و بگفته «سنت ژوست» استناد می ورزد که: «نان، حق الهیِ انسان است» و می گوید: «ما باید فراخور همه، لقمه‌ای راحت فراهم سازیم».

مکتب رمانتیک آلمان از روحیهٔ قرون وسطایی همچنان اشباع بود. هاینه، در آثار خود شرایط تاریخی را که زمینه ساز چنین دیدگاهها و تفکراتی بود برمی شمرد. در این زمان، کشور آلمان ژرفانه تحقیر شده بود. پادشاه وقت آن به حقارت تمام به پای ناپلئون افتاده بود. اوضاع کنونی چنگی به دل نمی زد. امّا گذشته بنظر زیبا و فریبنده می نمود. به ویژه گذشته‌ای که تصویری از یک آلمان متحد و یکپارچه بدست می داد ـ با امپراطوری وابسته به کلیسای کاتولیک رومی و در هاله‌ای از تقدس ـ، با قدرت و با نفوذ و جلال و جبروت. در اینکه گذشته‌ی آلمان جمع بندی مفیدی بود که در نتیجه جاذبه و سحر خود آلمانی ها را بسر غیرت آورد تا توانستند یوغ سلطه فرانسه را از گردن خود بردارند، شاید، جای سخنی نباشد. امّا، آنگاه که چنین امری تحقق

آشکارا تمامی نوشتارهای «آلمان جوان» را تحریم می کرد آثار هاینه نیز در شمار این آثار تحریم شده بود. و نام «بورنه» که به سهو از قلم افتاده بود، دو باره بدین فهرست افزوده گردید. مصنفین و مؤلفینی که در آن زمان در آلمان اقامت داشتند، جملگی تحت پیگرد قرار گرفتند، برخی از آلمان گریختند و جان سالم بدر بردند، و برخی بزندان افتادند و، برخی، بناچار و به مصلحت روز، ابراز ندامت نموده و از عقیده خود دست کشیدند.

از پاریس، هاینه، دفاعیه‌ی همکاران نویسنده خود را انتشار داد. در این دفاعیه، هاینه، اتهام ضدیت با آلمان و جانبداری از فرانسه را به گونه‌ای که بر شخص او وارد شده بود مردود شمرد و از گروه «آلمان جوان» به دفاع برخاست و میهن‌دوستی و اصالت اخلاقی آنانرا ستود. هاینه، امّا بدین بسنده نکرد و فریاد اعتراض خود را با انتشار دو رسالهٔ بسیار مهم انتقادی دیگر از اختناق در آلمان تحتِ عنوان «مکتب رمانتیک»، و «مذهب و فلسفه در آلمان» در زمینه‌ی جریانات روز در آلمان، بلندتر کرد. مجلس فدرال آلمان نیز بیکار ننشست، و طی حکمی، آثار او را بکلّی تحریم کرد و کوشید تا ارتباط او را با خوانندگان آلمانی بکلی قطع کند. هاینه نیز بدین حکم اعتراض کرد و آنرا خلافِ قانون شمرد و مجلس فرمایشی را به سخره گرفت.

دو اثر گرانقدر: «مکتب رمانتیک» و «مذهب و فلسفه در آلمان»، در اصل بزبان فرانسه انتشار یافت، و غرض از آنها، آشنا کردن خواننده‌ی فرانسوی با زندگی روشنفکرانه‌ی آلمان بود. اما درونمایه‌ی هر دو اثر، مقاصد والاتری را بازگو می کرد، و هدف آن گذری بر دستاوردهای ادبی و سیستم فکری و فلسفی جامعهٔ آلمان و فرموله کردن برنامه‌ای برای آینده بود.

با اینکه لحن این نبشته ها، با روح و نشاط‌آور و طنزآمیز می نماید، با این وصف، آثار صریح و کاملاً جدی است. امروز که در پرتو رخدادهای اخیر تاریخی بدانها نگریسته می شود، از ارزیابی دقیق و خیره کنندهٔ آنها درباره افراد و اندیشه های جاری، انسان به حیرت می افتد. زیرا که هاینه، بگونه‌یی مجرد و انتزاعی و جدا از دیگر مسائل جاری، چونان بسیاری از تحلیل گران و

نگیرند، و با تصویری که از آلمانی ها در ذهن خود دارند، ـ یعنی، مردمی که در رؤیاها زندگی می کنند و اهل عمل نیستند، حقیقت را مخدوش نسازند. در کلماتی نافذ و نغز، با پیشگوئی هایی پیامبرگونه او طرحی نو می اندازد، که در آن، این واضعین و بافندگان خستگی ناپذیر سیستم های فلسفی، از انقلاب در اندیشه به انقلاب در زندگی روی خواهند کرد. هاینه، پای فشرانه از فرانسویان می خواهد: «در پُست های خود همیشه آماده‌ی کارزار باشید و سلاح خود را هرگز زمین نگذارید!»

«با وجود سیمای کنونی رمانتیسیسم، شما در واقع، ذاتاً و قلباً، رهروان مکتب کلاسیک و باستانید و اولمپوس ـ جایگاه بلند خدایان باستان را بخوبی می شناسید. ـ در بین ارباب انواع و آلهه برهنه که از مائده بهشتی سرگران دارند، تنها یک تن را می توان یافت که در این هنگامه جشن و سرور و شادمانی، پیوسته، غرق زره و آهن و پولاد است، و نیزه از کف نمی نهد. و آن ربة النوع خرد[6] است.»

* * *

در ماههای پُر حادثه‌ی ۱۸۳٤، روزی هاینه را با «ماتیلدا»[7] دیدار افتاد. نام اصلی او «کرستینا اوژنی میرا» بود. نوزده سال داشت، و هاینه، سی و هفت سال. بتازگی از روستاهای حومهٔ پاریس به شهر آمده بود، ـ برای کار در مغازهٔ دستکش و کفش فروشی عمه اش در پاساژ «شوازول». دختری شاد و سرخوش و خوش قلب و احساساتی؛ که از شگفتی های پاریس به وجد آمده بود و، در یک دیدار، دلِ پر آوازه‌ترین شاعر جهان را ربود. شاعری که صدرنشین تالارهای پاریس بود، ـ کسی که با مردان و زنان نام‌آور سیاست و ادب واقتصاد نشست و برخاست داشت ـ شاعر مهاجر آلمانی، که بجهاتی، عشق گمشدهٔ خود را در قلب پاریس می جست. ماتیلدا، هاینه را نمی شناخت، و با نام پرآوازه‌ای که هزاران کس در گوشه و کنار جهان از او به احترام و تحسین یاد می کردند نیز، آشنا نبود. از دیدگاه او، هاینه، جوانی بود که او را طلب کرده بود. و در نظر هاینه، او طفل زیبای پاریسی بود که می شد دل بدو بست و به وی عشق ورزید.

یافت، سلسله جنبانان مکتب رمانتیک آلمان به مثابه حامیان بازگشت گذشته و یا عاملان ارتجاع درآمدند، که، با لباس مبدل قرون وسطایی پی آن بودند که به جسد مرده‌ای که به گذشته تاریخی تعلق داشت جانی تازه به‌بخشند. در این رهگذر امّا، یکی پس از دیگری خود را در گرداب کهن گرایی و رو یارو یی با علوم و معارف جدید یافتند. و چنین بود داستان متفکرینی چون «تی یک» ، «ورنر» ، «آدام مولر» ، «اشلگل» ، «آرنیم» و «برنتانو» . و مردانی چون «جین پول» یا «اوهلند» ، که از آنان پیروی ننمودند، ناگزیر شدند یا خاموش بمانند، و یا طعم تلخ تبعید را بچشند. و چنین بود که ستایش رمانتیک ها از مرگ، بیماری، عشق های لگام گسیخته و بازگشت به هوای قرون وسطایی دور کامل خود را از سر گرفت.

در این گیرودار خروش هاینه رساتر از دیگران بود. او می گفت: **«شعر زندگی رساتر و با شکوهتر از سرود مرگ است»** حتا «گوته» که رومانتیک ها بخاطر فقدان احساسات ملی و آزاد اندیشی او را از خود نمی شمرند، آثارش بخاطر کناره گیری از موج جاری، سانسور می شود. شعری که به عمل نپیوندد و در بردارنده‌ی حرکتی نباشد شعری خشک و ناباور است.

فلسفه آلمان، آنچنانکه هاینه از آن پرده برمی گیرد، نیز، چنین سرگذشتی داشت، آن نیز، در یک زمان به اوج رسائی وسعت و اشتمال خود رسیده بود ـ در یک زمان از زبان آزادی دم میزد و شیفته و همدم عقل و خرد بود، اکنون، فلاسفهٔ بزرگ جملگی به اردوی ارتجاع و واپسگرایی پیوسته بودند. در برلین، هگل، بر رژیم پروس صحه می گذاشت، در مونیخ، شلینگ، شکوه و جلال و جبروت قرون وسطایی را موعظه می کرد.

فلسفه‌ی آلمان، دیگر، آن نسج تنیدهٔ جوهرهٔ ناب، و آن استدلال محض که بنیاد معرفت و تجربه را با خلوص تمام می کاوید، نبود. در یک زمان ـ فلسفه‌ی آلمان ـ امری جدی بود وچیزی برای فرانسویان که آنرا دست کم نگیرند. اکنون هاینه، به فرانسویان هشدار می داد درجه اشتمال آنرا کم

می کرد و یا از سوز درون، شکوه می آغازید، هاینه، با شعف و حیرت بدان گوش می سپرد. ماتیلدا، دم را غنیمت می شمرد، زندگـــــــی می کرد و می کوشید تا از جهانِ پر رنج دنیای بهتری بسازد. شعرهای هاینه را نمی خواند و شاید هم از آنها سر درنمی آورد، به و یژه، آنجا که او را جسم و خود را جان خطاب کرده بود. ـ امّا، اگر او روح و جان بود باید پیوسته در حال دوری و نزدیکی با قالب تن باشد ـ چون روح سرگردان «تان هوزر»، کاراکتر خود آفریده‌اش که در رکاب «ونوس» بود.

* * *

«لودو یگ بورنه» در ۱۸۳۷ دیده از جهان فرو بست. این نکته دردآور است، که، ثابت قدم‌ترین قهرمان جمهوریخواه آلمان، و هاینه، درخشانترین و تندروترین مردِ ادب آلمان، در کوران مبارزات کمتر با هم همرأی و همگام بودند. آنها هر دو می توانستند بیان کنندهٔ راستین افکار آزادیخواهانه در خارج از مرزهای آلمان باشند. خصومت های نهان و آشکار هاینه و بورنه، امروز، فصل غم انگیزی از لیبرالیسم آلمان را تشکیل می دهد. در روابطش با «بورنه»، هاینه، شاید بیش از حدّ لازم یکدنده و سخت گیر بود، و این شاید امروز از دشمن سوگند خورده اشرافیت و رژیم مطلّقه، تا اندازه‌ای بعید می نماید.

سه سال پس از مرگ «بورنه»، هاینه، رساله کوچکی در نکوهش او انتشار داد، با ستایشی طنزآلود که طوفانی از خشم و انزجار بپا کرد. دلیل عمده‌ی تشدید حملات هاینه به بورنه، اشاره بالنسبه تند و غیر دوستانه ای بود که بورنه در نامه‌ی سرگشاده خود زیرِ عنوان «نامه ای از پاریس» از او داشت. شگفتی آور اینکه، سرگذشت بورنه، در بسیاری جهات، با هاینه یکسان بود. او نیز یک کلیمی بود که در فرانکفورت بسر برده بود و از کوران تمام تحولات گذشته بود. شغلِ دولتی اش را از دست داده بود، مستمری اش کاهش داده شده بود و سرانجام به نهضت پروتستان گرو یده‌بود. در دورانی که نقد تئاتر و

هاینه، به یکی از دوستانش چنین نگاشت: «آیا تا کنون یک دخترِ کارگرِ واقعی پاریسی را دیده‌ای؟ ساده، صریح، بی ریا، آزاده، سرزنده، چالاک. باوفا، باصداقت. در تصویری که می دهم تو باید تصور آلمانی ات را دخالت ندهی، وگرنه آنرا مخدوش خواهی دید. ماتیلدا، نه تندخوست و نه اسیر احساسات. او دختری به تمام معنی است ـ نه آن اسطورهٔ تمثیلی و تخیّلی و تغزلی، بلکه بسان یک دوست، همانگونه که یک زن فرانسوی می تواند باشد.»

شایعاتی چند از عدم تناسب بین بزرگترین شاعر غزلسرای آلمانی با یک دختر ساده و جاهل پاریس، و عدم سنخیت بین دو تن، یکی با دانش آکادمیک و دیگری فردی عامی، بر سر زبانها بود، و، در این داوری، اغلب ماتیلده زیر سؤال. گویا اغلب فراموش می کردند که ازدواج یک مسئله است و ظرفیت‌ها و قابلیت های فردی، مسئله‌ای دیگر. و چه بسا که ازدواج برای ازدواج بوده است. گو اینکه این زناشوئی تا آندم که مرگ، آندو را از هم جدا کرد، پایدار ماند و با وجود تفاوت های بارزی در بینش علمی و وضع روحی و بی ثباتی شاعر، به ویژه زمین گیر شدنش، از بوته آزمایش سر بلند بیرون آمد.

ماتیلدا برای هاینه تنها یک زن نبود، بلکه، به منزله همسر و فرزند نیز بود. روح عصیانگر شاعر اکنون در کنار همسر تسلی خاطری می جست. شاعر، امّا به او هم مطمئن نبود و شاید علت آن بود که او به خود خویش نیز اطمینان و اعتمادی نداشت. مگر آمالی، ترزه، و شاید هم پرنسس «بلژی اوازو»، دست رد به سینه او نزدند ـ او همیشه در معرض عدم قبول بود. تا چشم بازکرده بود چنین بود.

اما ماتیلدا، کم کم با هاینه انس گرفت. با خلق و خوی او کنار می آمد، با غرورش، با خودسری ها، زیاده‌روی ها و سرکشی هایش می ساخت. ماتیلده، برای هاینه، «ترانه‌ی ترانه ها» بود ـ او بمنزله همسر ـ فرزند او بود. و، هنگامی که در چهاردیواری خانه به ترنم می پرداخت و با ذوق ساده و بی پیرایه‌ای با دل خویش به نجوا می نشست و یا نغمه‌ای روستایی ساز

کرد و اعتقادی پیدا نمیکند، چون «او بخود اعتقاد ندارد... یک زمان با استبداد در می افتند، و هم‌زمان با آن، با ژاکوبینیسم...» البته هاینه، در توجیه جنبش جمهوریخواهی در آلمان و ماهیت آن با صراحت تمام حرف می زند. بزعم او در مقام تبیّین اولویت ها، گروه‌بندی ها و بنیادهای سیاسی حائز رتبه نخست نمی باشند. به گمان او، مسئله حاد روز، و مسئله امروز و فردا را در پیکار طبقات پائین برای ادامه حیات و بهزیستی باید جستجو کرد.

صرفنظر از اینکه عقیده ما در باره تفاوت های بین هاینه و بورنه چه بوده باشد رفتار هاینه در وارد کردن اتهاماتی به روابط خصوصی بورنه درخور ملامت است. این اتهام آنچنان سنگین بود که همسر سابق او «آقای اشتروس» را واداشت تا در دفاع از حیثیت خود، هاینه را به دوئل دعوت نماید. هاینه در این دوئل شرکت کرد و اندک جراحتی نیزبرداشت ودوئل به گونه‌یی پایان یافت. امّا هاینه که گوئی بعدها از کردهٔ خود پشیمان بود که به زن پاکدامنی تهمت زده مراتب تأسف ژرف خود را از لحن ناخوشایندی که در باره «ژی‌نت و وهل» بکار برده بود ابراز داشت. امّا لکه‌ای که از این بابت بر روی شهرت هاینه افتاده بود بسهولت قابل زدودن نبود.

* * *

جای بسی شگفتی است که در گرماگرم این حادثه ها و گرفتاریها از ابداع و خلاقیت هاینه، نه تنها کاسته نشده بود بلکه پیوسته سیر صعودی داشت. چه افزون بر رسوائی بورنه و درگیریهای دیگر هاینه این روزها در معرض خطر نابینائی کامل بود. تاکنون مدتی بود که بیشتر نثر می نوشت و بزبان غیر شعری مکنونات خود را بیان می کرد. امّا اینک، یکباره به شعر و شاعری روی نمود. به گونه‌ای که طی چهارسال آینده بر آن شد تا بلندترین و مهمترین اشعار ناب خود را تصنیف کند-یعنی «آتا-ترول» و «آلمان» یا «قصهٔ زمستان» ، که این یک به تنهائی قریب دو هزار سطر است.

در تابستان ۱۸۴۱ که در دامنهٔ کوههای پیرنه در بخش فرانسوی اش در

هنر نمایش در ابعاد کامل خود هنوز مطرح نبود، بورنه یکی از جسورترین و روشن‌بین‌ترین منتقدان در اماتیک بشمار میرفت. او با وجدان بیدار و عقل سلیم صحنه‌های تئاتری آلمان را به نقد می کشید و کشانیدن احساسات ضد سامی را بروی صحنه و کج اندیشی هایی از این گونه راسُست‌می شمُرد. او نیز روزی دل به زنی باخت بنام «ژینت-ووهل»-زنی آگاه و با استعداد که از همسر خود جدا شده بود. زیر فشار ارتجاع داخله، و برای مقابله با قطعنامه کارلسباد، بورنه با قاطعیت بیشتری پای در میدان مبارزه نهاد و سرانجام دیدار از فرانسه عقاید آزادیخواهانه او را قوام بیشتر بخشید.

«بورنه»، همه‌ی این راه دشوار و دراز را، برای تحقق یک برنامه معتدل اصلاحی-یعنی گزینش نمایندگان از طریق انتخابات عمومی، آزادی در اشتغال بکار، تساوی در برابر قانون، — آنهم در چارچوب مشروطه سلطنتی، پیموده بود و پیکار کرده بود؛ اما اکنون، انقلاب ژوئیه از او یک جمهوریخواه ساخته بود-آنهم نافذترین و فصیح ترین جمهوریخواه آلمانی، در خارج از کشور. — وبسان هاینه، او نیز به این معرفت دست یافته بود که مبارزات و پیکارهای جاری ریشه در وضع اجتماعی و اقتصادی دارد. سلسله رسالات او زیر عنوان «نامه‌هایی از پاریس»، پاپای سلسله انتشارات هاینه با عنوان «مسائل فرانسه»، هشیارانه‌ترین تحلیل رو یدادهای سیاسی روز را در پیکار بی امان با رژیم مطلقه سلطنتی ارائه می دهد.

با اینهمه، دلیل بیزاری و نفرت هاینه از بورنه نکته‌ایست که بیان آن دشوار می نماید. بورنه از دیدگاه هاینه یک «نصرانی» بود و یک «پوریتان»، و هاینه از دیدگاه بورنه یک «هدونیست» و یا راحت طلب و یک بی هو یت بود. بورنه مردی بود با خط و مرز مشخص و در پی گیری هدفهایش یکدنده و متعصب، امّا بی غرض، و در عین حال، غیرقابل انعطاف، او، هاینه را از این نظر شاخص قرار داده بود تا ممیزات سیاسی خود را بیشتر برخ بکشد. او هاینه را متظاهر به لیبرالیسم و آزادیخواهی می دانست که کسی بدو اقتدا نخواهد

کرد تا گذشته را مدفون سازم و طرحی نو دراندازم.»

***

برای یک اقامت کوتاه، سالها بود که هاینه آرزوی بازگشت به هامبورگ را داشت ـ می خواست مادرش را به بیند و خواهرش شارلوت را و عمو یش سلیمان و ناشرش کامپه را. در پائیز ۱۸۴۳ پس از یک غیبت دوازده ساله دو باره به شهر پرخاطره اش هامبورگ بازگشته بود. امّا در همان ماه دسامبر با شتاب به پاریس بازگشت، زیرا که بدون «ماتیلدا» آمده بود و تاب تحمّل دوری او را نداشت. پس عهد کرد که این سفر را به سال دیگر موکول سازد و این بار در کنار همسرش ماتیلدا، تا شاید برای آخرین بار مادرش را به بیند.

چندی پس از بازگشت از نخستین سفر کوتاهش به هامبورگ، در آن هنگام که اندیشهٔ تصنیف شعری بلند از جوّ حاکم بر آلمان فکر و روح او را بخود مشغول ساخته بود، به مرد جوانی برخورد حدود بیست و شش ساله و چون خود او تبعید شده از آلمان. این روزنامه نگار ممتاز سردبیر مجلهٔ مترقی و پیشروی بود بنام «دی راینیش ـ زای تونگ» که پس از توقیف آن در بهار ۱۸۴۳، اکنون به پاریس آمده بود تا مگر تحصیلات و مطالعات خود را دنبال کند. در اینجا او با «آرنولد ـ روژ»[۲] روی اثر جسارت آمیزی بنام «کتاب سال آلمان ـ فرانسه» همکاری داشت و بر آن سر بود تا در انتشار نشریه ای آلمانی زبان در پاریس بنام «پیشرو»[۳] با دیگر دست اندرکاران نیز مشارکت داشته باشد. طبیعی بود که در جستجوی درخشانترین شاعر مبارز و طنزپرداز آلمانی مقیم پاریس یعنی هاینه بود تا او را در انتشار نشریه نو ین یاری دهد. نام اومارکس بود و هر دو در نخستین برخورد شیفته یکدیگر شدند مارکس سالها بود که از ستایشگران هاینه بود و بیشتر اشعارش را از برداشت. هاینه نیز بزودی زیر تأثیر هوش سرشار وحدّت ذهن این انقلابی جوان آلمانی و جذابیت و خرد و شوخ طبعی همسرش «ژنی» قرار گرفت.

حدّت ذهن واندیشهٔ تحلیل گر مارکس ، دانش ژرف و روشنی دید او

مجالی کوتاه به گشت و گذار می پرداخت، بدین فکر افتاد که در آستانه برافتادن فرمانروائی هزارساله رمانتیسیسم دست به تصنیفی تخیّلی بزند، در آن مایه و پایه. و چه جایی بهتر از کوههای پر فراز و نشیب نزدیک «کوترتس»؟ در بازار مکارهٔ شهر او با اشتیاق تمام ساعت ها به تماشای نمایش خرسهایی که برقص در می آوردند می نشست. باید همین خرسهایی که برقص درآورده می شدند موضوع و مضمون تصنیف او باشند! بزودی، قوهٔ تخیل خلاق او بکار افتاد: انسان پیوسته خرس را برقص واداشته و در بارهٔ او داد سخن داده و به قضاوت نشسته است. امّا بگذار این بار، خرس بر سر آدمی به قضاوت بنشیند. «آتاترول»، خرسی آراسته و برازنده است و همسرش «موما»، با رقص خود جمعیت را سرگرم می کند. ناگاه آتا ترول افسار می گسلد و بسوی غار کوهستانی خود می گریزد و در آنجا به نوع خود می پیوندد. و در خلوت غار با فرزند خود بر سبیل اندرز به درد دل می نشیند: «به انسان اعتماد مکن، حتا به آلمانیها. روزگاری آنها خوب بودند اما اکنون همه چیز را زیر پا نهاده‌اند و این چه غم انگیز است! درست همانگونه که روزگاری همنوع خود را در پای خدایان باستان قربانی می کردند امروز همانها را در پای خدای طلا قربانی میکنند. از تقدس مالکیت دم میزنند، که مقصودشان حق سرقت است و موجه شمردن دزدی، ـ آنسان که گویی ما بدنیا آمده‌ایم تا جیب خود را پر کنیم! ما خرس ها مساوات را بدنیا ارمغان خواهیم آورد ـ برای همه مردم، جز اینکه موسو یان را از رقصیدن به ساز این و آن منع خواهیم کرد.» چنین است موعظه‌ی آتاترول. در این اثنا اربابش «لاسکارو» سر در پی خرس فراری میگذارد که شاعر هم در معیت اوست. با کمک مادر لاسکارو که زن ساحره و جادوگری است، آتاترول با مکر و فسون بدام افتاده و بازگشت داده می شود و به قتل می رسد. همسرش «موما» از باغ وحش پاریس سر درمی آورد که در آنجا دل یک خرس قطبی را مفتون خود می سازد. تخته پوست «آتا» نیز زینت بخش خانهٔ «ژولیت» ـ دوست شاعر می شود. قطعه شعر نیز سزاوارانه به «وارن هاگن فون انزه» تقدیم می گردد ـ «به دوست سحلشورم، که یاری ام

نیست. بلکه گسترش اندیشه جهان وطنی است. از اینرو هاینه خود را اهل جهان می‌شمرد و می‌خواست که این مرزهای ملی و قراردادی برداشته شود و دنیائی را به تصور در می‌آورد که در آن همه‌ی بشریت در یک جامعه‌ی بنا شده برپایه های برادری و برابری دست یگانگی بهم داده‌اند.

سپس، شعر می‌آغازد. شاعر بار دیگر در آلمان حضور دارد. در آن هنگام که خاک آلمان را لمس می‌کند دو باره احساس جوانی می‌کند. کارکنان مأمور و معذور گمرگ جامه‌دان او را وارسی می‌کنند و همه چیز را وحشیانه می‌کاوند، امّا از یک چیز غافلند و آن گنجینهٔ ذهن و روح شاعر است انباشته از آزادی و آزادگی که با خود به زادگاه خود می‌برد. شاعر آنچه را که در نخستین برخورد لمس می‌کند با آنچه را که باید باشد در تضاد می‌بیند:

«من
ای یاران!
سرودِ دیگری دارم شمایان را
زندگی از آن ما شد
روزگارِ تیره آخر شد
بیش از این دیگر
آن تن آسایان تن‌پرور
حاصل دستان زحمت را
هدردادن، نتوانند

افسانه و تاریخ معاصر در فراخوانی شاعر برای آزادی و رستگاری آلمان درهم می‌آمیزد. گوئی «آریستوفان» جدیدی با طنز جانکاه و زهرآگین خود ظهور کرده است که کلام او در عین طنزآمیزی بس طربناک و عاشقانه می‌نماید. شاعر خطاب به هموطنانش می‌خروشد که مرا چون بره و گوسپند سر بزیر و دنباله‌رو مپندارید، که من بجای خود، چون صخره سرسخت و

شاعر خسته را تکان داد. شعر هاینه لحن تند انقلابی و رنگ سیاسی بخود گرفت. و، زیر تأثیر هم او بود که هاینه در دو نشریه «پیشرو» و «کتاب سال»، خیره کننده‌ترین و خرد کننده‌ترین نوشتارهای خود را برشته تحریر کشید و در آن همهٔ حاکمان و فرمانروایان آلمان و آن پادشاه جبون و ضعیف النفس پروس، -فردریک و یلیام چهارم-وَ، لودو یگ پادشاه با واریا را بباد نیشخند و استهزاء گرفت. در همین روزنامهٔ «پیشرو» بود که هاینه برای نخستین بار از قیام بافندگان سیلیزی در ژوئن ۱۸۴٤ آگاه شد، -و در حالی که از این حرکت مردمی سخت به هیجان آمده بود یکی از بهترین اشعار اجتماعی-غنائی آلمان، یعنی، «بافندگان سیلیزی» را بیافرید. نیز در همین روزنامه بود که پاره‌هایی از شورانگیزترین اثر حماسی خود یعنی: «قصهٔ زمستان» را ببازار ادب و سیاست ارائه کرد.

هاینه از کار خویش و بازتاب آن آگاه بود. او از حکّام وقت و ایادی و عوامل آن انتظار هرگونه افترا و ناسزا و توطئه و تحریک را داشت. اینها از جمله اتهاماتی بود که بر علیه او راه انداختند: «مردی که به وطن خود پشت کرده است»، و «هوادار فرانسه» و از این گونه برچسب‌ها که دیگر کهنه شده بود. آری، او قبول داشت: «من دوست فرانسه‌ام همچنان که دوست همه‌ی مردم خوب و آزاده‌ام.. اما نگران مباشید. من راین را به فرانسه بخاطر این دلیل ساده که راین به من تعلق دارد تسلیم نخواهم کرد. آری بنابر حق غیر قابل انتقال ولادت، راین از آن من است. من پسر آزادهٔ راین‌ام. کرانه‌های آن گهواره من است. در آن هنگام که ما کار انقلابی نیمه تمام فرانسو یان را به اتمام رساندیم و در آن هنگام که بردگی راحتی در نهانترین پناهگاه خود به عدم سپردیم، هنگامی که انسان را قائم با لذات کردیم و به مردم فقیر که شادکامی از آنان دریغ شده حیثیت و اعتبار لازم دادیم، و... آنگاه، ما نه تنها وارثان آلزاس و لرن خواهیم بود، بلکه تمامی فرانسه و همه‌ی ارو پا از آن‌ما خواهد شد و در آن هنگام همهٔ جهان آلمانی خواهد شد.»

البته درونمایه‌ی این کلام جز «پان ژرمانیسم» یا همه چیز برای آلمان

میلیونر این یک انتقام ناشایست و از طرف وارث او نیز یک عمل ناجوانمردانه تلقی می‌شود. بهر تقدیر در این زمان، هاینه یک شاعر بنام جهانی بود. که آوازه او از مرزهای آلمان گذشته بود، و این رو یدادها تأثیری در وضع او نداشت. اما اکنون، بیش از هر زمان سخت بیمار بود، و حال عمومی او روز بروز به وخامت می گرائید، ـ و هنگامی که خبر مرگ قریب‌الوقوع او بر سر زبانها افتاد، کارل هاینه اندکی بخود آمد، و در فوریه ۱۸٤۷ مقرر داشت که همان مقرری سابق کماکان تا مادام که «ماتیلده» در قید حیات است به او پرداخت گردد.

* * *

در سال ۱۸٤۸، در فاصله‌ای کوتاه طوفانی سهمگین سراسر اروپا را درنوردید. این طوفان ابتدا در فرانسه درگرفت و سپس امواج خروشان آن از «راین» گذشت و اطریش را فراگرفت و از آنهم فراتر رفت. پیشتر، علائم و نشانه‌هایی بروز کرده بود که هر دیدهٔ حقیقت‌بینی آنرا درمی یافت. در انگلستان بحران اقتصادی پیش آمده بود. در فرانسه برزیگران و کارگران ناحیهٔ «تور»، به عنوان اعتراض به بالا رفتن نرخ مواد غذائی بپا خاستند. در فاصله این بیست سال ساختمان اجتماعی فرانسه به گونه‌ای چشمگیر دستخوش تحوّل شده بود: صنایع سنگین به پیشرفت‌های قابل توجهی نائل آمده بود و تعداد کارگران نیز متناسب با آن افزایش یافته بود. سرمایه‌داری صنعتی اکنون می رفت تا حاکمیت و فرمانروائی اشرافیت مالی، یعنی آن پدیدهٔ حریص و مال‌اندوز و فاسد، که از قبل سفته‌بازی و رباخواری و صرافی و بورس‌بازی در بازار معاملات قمار اروپا، به نان و نوائی رسیده بود، به مبارزه طلبد. بحران اقتصادی سال ۱۸٤۷، همه چیز را بر ملا کرد. تقریباً دو سوم جمعیت کارکن و شاغل پاریس از کار برکنار شدند. کاسب کاران و افزارمندان و یا صنعتکاران، به ورشکستگی گراییدند. در این گیرودار، علی رغم فرامین غلاظ و شدادی که لوئی فیلیپ و اربابانش در کشورفرانسه جاری ساختند و با وجود ممنوعیت هرگونه میتینگ و گردهم آیی، مردم

مقاوم. گوئی در آسمان خفه و تیره و تار آلمان روح سرکشی طلوع کرده است که با صلابت و جاذبیت و یژه‌ی خود حصارهای جهل و استبداد را درهم می شکند.

حال عمومی هاینه بهیچوجه رضایت‌بخش نیست. او به شتاب بینائی اش را از دست می دهد. زمانی می آمد که جلوی دیدگانش بکلی تاریک می شد. رعشه دائمی وفلج تدریجی عضلاتش ؛ هم خود و هم اطبایش را به شگفتی انداخته بود. با اینحال از تلاش و تکاپو باز نمی ایستاد و چون همیشه سرزنده و با نشاط می نمود و شوخ طبعی اش را از دست نمی داد.

در دسامبر ۱۸٤٤ بزرگ خاندان هاینه سلیمان هاینه زندگی را بدرود گفت. این اواخر برای نوه‌اش یک مقرری سالانه ٤۸۰۰ فرانکی تعیین کرده بود که به انضمام درآمد او از ممر نویسندگی و عطیهٔ دولت فرانسه زندگی بالنسبه راحت و بیٔ دغدغه‌ای را فراهم اش می ساخت. هاینه فکر می کرد که این مبلغ باید در وصیت‌نامه قید شده باشد امّا هنگامی که کارل هاینه، وارث سلیمان هاینه، به او اطلاع داد که در وصیت نامه فقط مبلغ ۸۰۰۰ فرانک بطور یکجا و برای همیشه قید گردیده هاینه حتم دانست که در وصیت‌نامه دست برده‌اند. از این بابت هاینه سخت دل‌آزرده‌شد والبته نه بخاطر اصل مقرری، بلکه از اینکه فهمید، توطئه‌ای علیه او در هامبورگ بجهت مبارزات ضد اشرافیت و استبدادش تدارک دیده شده است. هاینه می دانست که عموزاده‌اش کارل هاینه، از او نفرت دارد اما برایش باور کردنی نبود که عموی متوفایش آنهم در آستانه‌ی مرگ تا این اندازه زیر تأثیر شایعات بی اساس بوده باشد. سرانجام عموزاده‌اش کارل با ایـن شرط موافقت کرد که همان مقرری سابق ادامه داشته باشد، که هاینه، کلیه مواردی را که بنحوی با خانوادهٔ متنفذ و متمکن سلیمان هاینه ارتباط پیدا می کند، از آثار خود حذف کند. برخوردهای شدید و ستیزه گرانه‌ای که با انتشار وصیت‌نامه رخ داد، اتهامات و اتهامات متقابل، تهدیدها، و تهدیدهای متقابل، در مجموع مسائل خوشایندی نیست که قابل ذکر باشد. بهرحال از ناحیهٔ یک عموی

داشتند و بیش از همه از متحد تازهٔ خود یعنی طبقه کارگر بیمناک بودند. در نتیجه، بزودی علیه اینان و دشمنانشان دست اتحاد بهم دادند. چنین بود سرانجام قیام فرانسویان که در آن مردانی شاخص چونان «لوئی بلان»، «لامارتین»، و «باربه» با کارگران از در خصومت درآمدند. شورشی مجارها و لهستانی ها، با دخالت ووسیه تزاری خیلی زود درهم شکست. در آلمان، فردریگ ویلیام چهارم، کین توزی خود را به مردم با بدور افکندن تاج امپراطوری که مجلس فرانکفورت در ۱۸ مه ۱۸۴۸ بدو واگذار کرده بود نشان داده گفت: «در مقابله با دموکرات ها و داعیان دموکراسی، تنها چاره کار، اعمال قدرت و نیروهای مسلح است.»

ضد انقلاب بسرعت و بیرحمانه دست بکار شد. کارگران پاریس در ژوئن ۱۸۴۸، در تدارک یک قیام دو باره بودند که توسط سپاهی گران به سرکردگی «ژنرال کاوی‌ناک» قتل عام شدند، و قربانیان بسیاری دادند و خیابانها از خون‌ها رنگین شد. در این زمان، «لوئی ناپلئون» به ریاست جمهوری جمهوری دوم فرانسه برگزیده شد، وی در کودتای ۱۸۵۲، موفق شد که خود را امپراطور فرانسه اعلام کند. شاید بسیاری از مردم از ژرفای مسائلی که در ارو پامی گذاشت باخبر نبودند. هزاران تبعیدی و تشنه‌ی مردم سالاری به پاریس و لندن سرازیر گشتند. بسیاری از این همه رو یداد سر در نمی آوردند و از ژرفای آن بی اطلاع بودند. مارکس انگلس، از آن شمار اندکی بودند که در پس این رو یدادها به پدیدهٔ نوظهور و حیرت آوری در بطن انقلاب اشارت داشتند که می رفت نقش تاریخی خو یش را به عنوان «طبقهٔ کارگر» در دنیای صنعتی ایفا نماید.

* * *

در آن هنگام که برای بار آخرین در ماه مه ۱۸۴۸ هاینه با پای خود به خیابان های پاریس قدم گذاشت، خیابانها از صفیر گلوله و فریاد مردم لبریز بود. از این پس او هشت سال تمام زمین گیر شد و سرنوشت او را به گورِ تخت

پاریس بپاخاستند.

در ۲۲ فوریه، کارگران و افزارمندان پاریس به خیابانها ریختند. روز بعد سنگرهای خیابانی بر پا شده بود. در این زمان، گارد ملی سواره نظام، به شورشیان هجوم آورد. در روز بیست و چهارم، لوئی فیلیپ در اثر فشار مردم، از کار کناره گرفت و فریاد «زنده باد جمهوری!» در تمام خیابانهای شهر طنین انداز شد. سرانجام حکومت محلی طبقه متوسط، و هشت ساعت کار، و حق رای عمومی، اعلام شد، و نخستین روز انتخابات عمومی نیز در ۲۳ آوریل تعیین گردید.

قیام مردم فرانسه با پیشاهنگی خلق قهرمان پاریس، لرزه بر اندام رژیم های سلطنتی حاکم اروپا انداخت. «لئو پولد» پادشاه بلژیک به «فردریک ویلیام چهارم» پادشاه وقت پروس چنین نوشت: «فاجعهٔ دردناک پاریس، نه تنها یک خطر بسیار جدی برای سلاطین اروپا است بلکه زنگ خطری است برای تمامی جامعه، که همه مقدسات ما را چون مالکیت، مبانی خانوادگی، مذهب، و حتا آزادی گرانقدر و آسایش ما را به مخاطره افکنده است.»

اما، این رشته سر دراز داشت. در ۱۳ مارس مردم وین بپاخاستند و «مترنیخ» را از اریکهٔ قدرت بزیر افکندند و از کشوری که بدو تعلق نداشت بیرونش انداختند. در ۱۸ مارس اهالی برلین، پادشاه خود را وادار به تسلیم کردند. تقریباً در تمام شهرهای عمدهٔ اروپا مردم قیام کردند. در لندن، «چارتیست ها» ویا گروندگان به جنبش طبقه کارگر برای اصلاحات دموکراتیک، در یک راه‌پیمائی عظیم تا پارلمان مشارکت داشتند و عرضحالی متضمن شش میلیون امضاء در تأیید خواسته های خود، علی رغم حضور نمایندگان تحمیلی بخانه ملت بردند.

بسی جای تأسف و درخور تأمل است ، هنگامی که قیام کنندگان بقدرت رسیدند، رهبران انقلاب، که بیشتر نمایندگان طبقه متوسط بودند، اغلب سردرگم و از هدف های خود غافل بودند و نسبت بیکدیگر سوءِظن

تهمت که هاینه نیز از مزدوران دولت فرانسه است، هاینه را وادشت تا دو باره برای دفاع از شرف و حیثیت خود بپاخیزد. ناپلئون دوم، جاذبه‌ای ندارد و چنگی بدل او نمی زند. و او چه خوب چشم اندازهای آینده را ترسیم می کند:

«ایده‌آل زیبای قانون، حقانیت، اخلاق، فضیلت، آزادی، برابری-یعنی رؤیاهای طلائی قرن هیجدهم، که بخاطر آن پدران ما جان خود را بی‌ریا و مردانه نثار کردند، وما نیز در راه آن بسهم خود از بذل مال و جان دریغ نداشتیم، اینک، در زیر پای ما چون سفالینه‌ای تکه‌تکه می‌شود و هر پاره‌اش به گوشه‌ای می افتد.»

اما علیٰ رغم همه فشارها، نبوغ شاعرانه هاینه هنوز سیر صعود و عروج داشت. در همین سالهای معلولیت و زمین گیر شدن بود که او به قلهٔ منیع قدرت شاعرانه خود دست یافت. در مجموعه‌ای تحت نام «رمانسه‌رو»، که در ۱۸۵۱ انتشار یافت، و در ۱۸۵٤ در خلال انتشار دیوان اشعارش که آخرین اثر منتشره در حیات شاعر ـــ هاینه، باردیگر بعنوان یکی از شاعران بزرگ قارهٔ اروپا، قد علم می کند.

قدرت تخیّل و خلاقیت ذهنی او، در نهایت‌ها و ژرفاها سیر می کند. در سکوت شبانگاهی او اشعار خود را می سراید، و صبح هنگام، به منشی اش الهامات شاعرانه خود را تقریر می کند. در آن سیر و سلوک شبانه با تسلط خیره کننده و آگاهی کامل، او، تمام تاریخ بشریت را می کاود و به سرزمین های دور دست سر می زند. «رومانسه‌رو» اوج قصیده‌سرائی هاینه است. قصه‌ی قصیده‌هایش اغلب واقعی و تاریخی است، مانند شارل اول از انگلستان، ماری انتوانت، شاه داوود، فردوسی شاعر پارسی، رودل شاعر سده یازدهم فرانسه، و کورتز، و جز آن. که در آنها هاینه، نبوغ دراماتیک و ذوق سرشار خود را بکار گرفته است-از زمره واقع گرایی و تلخیص و فن ساده‌نویسی و کوتاه‌نویسی. بی سبب نیست که امروز نظایر صحنه هایی چون «آوردگاه هاستینگ»، «اسره» یا «انزوای جنگل»، را کمتر میتوان یافت.

میخکوب کرد. «آپولوی» آلمان که «گوتی یه» هفده سال پیش با او دیدار کرده بود، اکنون، جثه‌ای بود رنجور و نحیف چون اسکلت، با سر و رویی نتراشیده، و محاسنی بلند، که یارای جنبیدن از تختخواب خود در کوچه «آمستردام» پاریس را نداشت، و چون کودکی می بایست بدوش کشیده شود.

امّا، علی رغم جسم نحیف و رنجور، روح و اندیشه‌ی او خلل ناپذیر مانده بود و همچنان خلاق بود و بارور ، و با خیرگی تمام می درخشید، و تاریکی های گرداگرد خود را روشن می کرد. در بذله گوئی و شوخ طبعی او نیز انگار هیچ خللی وارد نشده بود. مردمی که به دیدنش می آمدند، اغلب آنچنان زیر تأثیر جاذبه و لطف و محبت او قرار می گرفتند، که، از درد جانکاهی که می کشید غافل می ماندند. هاینه، دیگر، تقریباً به گونه‌یی کامل بینائی خود را از دست داده بود. بارها، برای اینکه دیدار کنندگان خود را ببیند، ناگزیر می شد که با یاری دست پلک یکی از چشمانش را بالا بزند. با اینحال، همیشه لطیفه‌ای نغز بر سر زبان داشت و از روحیهٔ شاد و شوخ طبعی خود دست نمی کشید. گه گاه که از اطاق مجاور زمزمه وخندهٔ ماتیلدا بلند می شد، هاینه سکوت می کرد و با اشتیاق تمام گوش می داد و تبسمی بر لبانش نقش می بست. ماتیلدا با لطف و صفای خود محبتش را از او دریغ نمی کرد، برایش قهوه می آورد، ـ با خامهٔ فراوان.

در این احوال علاقه هاینه به دنیای خارج ذره‌ای کاستی نگرفته بود. کتابهای تازه و روزنامه ها برایش می خواندند ، و شایعاتی که در شهر بر سر زبانها بود بگوشش می رساندند. و او که زندگی را اینقدر دوست می داشت عاشقانه بدان می نگریست، اکنون ناگزیر بود آنرا نیابتاً و با کمک دیگری بسر آرد. او هشت سال تمام با مرگ جنگید و دست و پنجه نرم کرد. مادرش هرگز از وخامت بیماری او آگاه نبود.

مدتی بود که از سیاست بدور بود. با اینحال، انتشار لیست مستمری بگیران لوئی فیلیپ که نام هاینه نیز در آن میان بود، و اشاعهٔ این

رسانـدم، و هـنگامی که بدان تالار فراخ که ملکه‌ی آفاق، الهه زیبائی، بانوی ما، و بانوی میلو، در صدر آن بر پایه خود ایستاده بود، رسیدم، دیگر رمقی در تن نـداشتم و کم مانده بود که مدهوش گردم. بی مهابا به پایش افتادم، ساعت‌ها بشدت می گریستم. و الهه زیبائی از سر شفقت بمن می‌نگریست، کـه، در عـیـن حـال مـی خواست بگـو یـد: «.مگر نمی بینی که دستم از ساعد جدا شده، و یارای دستگیری از تو را ندارم؟»

اثـر زیبا و بدیع «رمانسه‌رو» در همان ماههای نخستین انتشار خود بچاپ چهـارم رسـیـد. جولیوس کامپه، ناشر آثار هاینه، که اکنون بیش از سه سال بود کـه صـرفـنـظر از انتشار آثار جدید، حتا از شاعر بیمار نیز سخنی بمیان نیاورده بود، اکنون، از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. -

* * *

واپـسـیـن سـالـهـای عـمـر شـاعـر، در کوچهٔ «ماتی نون»، در جوار خیابان «شـانـزلـیـزه»[۴] سـپـری شـد. بـا انـتـشـار خبر وخامت بیماری شاعر، دوستان و آشـنـایان و دوستداران از دور و نزدیک بدیدنش می شتافتند- که شاید هم برای آخـریـن بـار دیـداری تـازه کـنند. از آن شمار بودند: ترزه هاینه-زن غمگین، و شـارلـوت؛ برادرانش «گوستاو» و «ماکسی میلن» که هر دو آدم‌های موفقی بـودند؛ و شاعرانی چون «برانژه»، «ژراردو نروال» که وی قبل از هاینه مرد، و هاین ریش لوبه، و دوست قدیمی اش «الیزه فون هوهن هوزن».

واپـسـیـن دیدار خود را «گوتی یه» از او چنین توصیف می کند: «بیماری او را بـشـدت تـحـلـیل برده و سخت از پای درآورده است. اما تحمل و نشاط و استقامت هنرمند قرون وسطایی را القاءِ می کند. از تندیس تنومند آن رب‌النوع یـونـانی تنها اسکلتی چون پیکر تکیده عیسی مسیح بر جای مانده است، که از آن، پی هـا، رگـهـا، و تاندونها بیرون زده‌اند. با اینکه، چنین و یران شده بود و بـه یـغـمـا رفته بود، هنوز امّا زیبا و برازنده می نمود. هنگامی که پلک سنگین خـود را بـالا زد، از مـردمـک آسـمـانـی اش، برقی ساطع شد، و دو باره نبوغ به

اینها، هر یک ابداعاتی نو ین اند با رنگ آمیزی های لطیف و ماهرانهٔ روان‌شناسی، که، تنها یک شاعر بزرگ نو پرداز قادر به خلق آنست. و اینها اثر یک شاعر در حال نزع نیست، بلکه از آن کسی است که از سلامت کامل جسمی و روحی برخوردار است. در این مجموعه، نیز، به قطعهٔ «لازاروس» برمی خوریم که مرثیه‌ایست بزرگ از رنج انسان ـ که در اینجا عینیت یافته و قابل لمس گشته و تغییر چهره داده است ـ و در عین حال مرثیه‌ایست که مرگ را با لحنی تند و زهرآگین و طعنه‌آمیز به مبارزه می طلبد. و آیا این «لازاروس» چهرهٔ خود او نیست که دشمنانش درباره‌اش گفته بودند: «سائلی که بر درخانه اغنیا نشسته بود، لبریز از رنج و درد، چشمش دوخته شده به لقمه نانی بود که از سفره آنان‌بسو یش پرتاب می شد.» بهر تقدیر، سرنوشت شاعر در دنیا تابوده اغلب همین بوده، چه او خدای آپولو باشد، یا فردوسی طوسی.

ترانه های پر احساس و سحرانگیز و ژرف او بزبان عبری به و یژه سرود زیبای ملکه صبا و اثر فراموش ناشدنی «یهودا هاله‌وی» که بیانگرروح فناناپذیر و عصاره تاریخ پر رنج و قهرمانی قوم بنی اسرائیل است.

هاینه زائر غم بود، که گو یی از کوه اولمپوس و «پارناسوس» روی برتافته و به محراب یهوه اقتدا کرده بود ـ به خدای قلبی، که راز و نیاز شبانه و درد دل و شکوه و شکایت و قهر و مهر خود را با او می توانست در خلوت خو یش درمیان گذارد، و چقدر جانگداز بود، دل کندن از آن همه علایق. در ۱۸۵۱: سه سال پس از زمین گیر شدن بپای اعتراف او می نشینیم:

«من هیچ نقض عهدی نکرده‌ام، حتا نسبت به خدایان یونان باستان که بدانها پشت کرده‌ام. زیرا که جدا شدن ما دوستانه بود و به خیر و خوشی برگزار شد. و ماجرا چنان بود که در ماه مه ۱۸٤۸ روزی که برای آخرین بار خانه‌ام را ترک می گفتم، تا بدان بت ها و اصنام که آنچنان در ایام خوشبختی ام مورد تکریم و ستایشم بودند بدرود گفته باشم، و از غیبت خو یش رخصت طلبم. با درد و رنج فراوان و سینه‌خیز خود را تا «موزهٔ لوور»

مشاجرات بر سر هاینه که در طول زندگی او ادامه داشت پس از مرگ او نیز بی وقفه ادامه یافت. درواپسین سالهای زندگی اش اوسرگرم نوشتن اعترافات و ترجمهٔ احوال خود بود. امّا بلافاصله پس از مرگ وی خانوادهٔ هاینه به ویژه نزدیکان دارای او، روی بخش بزرگی از آثار ادبی اش چنگ انداختند، و به احتمال، بیشتر آنرا که مغایر با دیدگاههای طبقاتی واشرافی و شئونات خود یافتند معدوم ساختند. چنین رفت که حتا در گور هم او را راحت نمی گذاشتند.

ماتیلدا، تا سال ۱۸۸۳ زنده بود. هاینه، زندگی او را تأمین کرده بود، و او نیز، علیٰ رغمِ شایعهٔ بوالهوسی هایش، دستکم به خاطره او وفادار ماند. هاینه، یک بار از او خواسته بود، تا دو باره به ازدواج تن در دهد، تا پس از مرگ وی، دست کم یک تن باشد تا بر مرگ او افسوس بخورد.

سرزمین اجدادیِ او آلمان، که جا برای بر پا داشتن بنای یادبود بی شماری برای افراد بیشمار متوسط الحال و معلوم الحال داشت، او را شایسته ی حتا یک بنای یادبود ندانست، و تنها ستون یادبوی هم که مجسمه سازی بنام «هرتر» در بزرگداشت او ساخته بود، سرانجام از شهر نیو یورک سر درآورد. نازی های فاشیسم آلمان هیتلری، خصومت ذاتی خود را با فراموش کردن او، و زدودن نامش از روی مشهورترین چکامه ها و تغزلا تش آشکارا ساختند. و تاکنون چنین بزرگداشتی در حق هیچ شاعری روا داشته نشده است! اما بر سر هاینه و آثار او هرچه آمده باشد، او، در حال و آیندهٔ روزگار، بخش جدائی ناپذیر شعر زندهٔ مردم شده است، و اشعارش اغلب بصورت ترانه های فولکلوریک و مردمی درآمده است. امّا، کار تخطئه و بی حرمتی هنوز ادامه دارد، و افسانهٔ مردی بی عاطفه و عاری از احساس، دورو، فرانکوفیل، و خائن، همچنان در بسیاری از تالارها و انجمن های آکادمیک طنین انداز است و از سوی بسیاری که داعیهٔ علم و معرفت دارند، اما هرگز از دایره کتابخانه های در بسته خود پای فراتر ننهاده اند، با بوق و کرنا فریاد می شود. امّا آیا همین ها نبودند، که، راه را برای ظهور رایش سوم

صورت مرده بازگشت و «لازاروس» برای چند لحظه، از گور خود برخاست.»

هاینه، دوباره عاشق شد ـ این بار با دختراسرارآمیزی که روزی در ژوئیه ۱۸۵۵ بسوی او آمد، و از او کراراً دیدار کرد، تا واپسین روز حیات شاعر. او گذشته‌ای داشت، مانند همه، مقداری نهان و مقداری عیان. یک چند خدمهٔ میهمانسراها که برای مسافران جا رزو می کرد. پیش از اینکه با هاینه از نزدیک آشنا شود، آشنای «مایسه‌نر» ـ دوست هاینه بود. و پس از مرگ هاینه، به سراغ «تاینه» رفت، و با نام مستعار «کامیل شلدن»، چیز می نوشت. بهرحال، او هر که می خواهد باشد، «میش کوهی»، یا «پروانه»، که هاینه در بالین خود او را خطاب می کرد، وی آخرین روزهای تاریک شاعر را روشنی می بخشید. و برای اوست که هاینه اندوهبارترین و دلنشین‌ترین نامه های پایانی عمر خود را برشته تحریر کشیده است و برخی از زیباترین و عاشقانه‌ترین اشعار خود را سروده است. که همه آنها از غلیان و طغیان عجز و محرومیتی سرچشمه گرفته که وجود شاعری را که محکوم به عشق افلاطونی است احاطه نموده است.

پرستارش، «کاترین بورلوا» ، آخرین کسی است که او را زنده می بیند. در ۱۷ فوریه ۱۸۵۶ در ساعت چهار بامداد، هاینه چشم از جهان فرو بست. همانگونه که خود خواسته بودمراسم‌تشییع بسیار ساده‌ای‌برایش برگزار می کنند. از موعظه گران پروتستان و کاتولیک نیز کسی حضور ندارد. تا گورستان «مون مارت» یک جمعیت یکصد نفری آخرین بقایای او را مشایعت می کنند. «می نه» ، «آلکساندر دوما» ، و «گوتی یر» نیز از جمله آخرین بدرقه کنندگان او بودند، و گوتی یه، چنین نگاشت: «از آن مراسم عریض و طویل خبری نبود، نه از آن مارش ممتد عزا، نه از آن خروش کر کنندهٔ طبل ها، نه آن جامه سیاهٔ تعزیت، نه از آن خطابه های غـرّا، و نه از آن مشعل ها، و آمد و شدها...» امّا، سوگواران می دانستند که در تشییع جنازهٔ روحی بزرگ و اندیشه‌ای سترک، مشارکت دارند.

در زمان خود، اوشاهد پا گرفتن نوع نوین مبارزه بود. ارتش های محرومان خیل دارایان را به مبارزه می طلبیدند. بهر کجا که او نظر می انداخت شاهد تدارک نبرد بود. و آیا او در شمار معدود آلمانی هایی نبود که نقش «چارتیست ها» ـ یعنی نخستین جنبش سیاسی سازمان یافته طبقهٔ کارگر در انگلستان ـــ را مورد تأیید و تحسین قرار داده بود؟ و آیا او نبود که به توان بالقوهٔ نیروی عظیم فراموش شدهٔ سوسیالیسمْ در فرانسه پی برده بود؟

و آیا او نبود که رسالت مهم قرن نوزدهم را نه در آزادی ورهائی ی این یا آن گروه اقلیت، بلکه در رهائی و آزادی تمامی بشریت محروم و تحت ستم اعلام داشته بود؟ و، هم او بود که بدون وقفه و پیگیرانه بر ضد طبقه اصیل زادگان پروس، برضد اشرافیت و رژیم های مطلقه و سلاطین جابر و روحانیت وابسته به نظام های حاکم پیکار کرده بود. او با اشرافیتی که جاه و جلالْ دیده‌ی بصیرت بین او را کور کرده بود، با همان زهرآگینی «بالزاک» وار، ابراز نفرت و انزجار می کرد، با این تفاوت که برای رهایی از آن وضع، نگاه او، به آینده بود نه به گذشته.

«ما زمین را مساحی کرده‌ایم و نیروهای طبیعت را اندازه گیری کرده‌ایم، و منابع تغذیهٔ صنایع را شناخته‌ایم و بدین سرانجام رسیده‌ایم که در این کرهٔ خاکی، جا برای همگان هست تا خانه و کاشانهٔ خوشبختی خود را در آن بنا نهند... زمین می تواند همگان را تغذیه کند تا شکمی گرسنه نماند، مشروط بر اینکه همه کار کنیم، هیچ کس سربار دیگری نباشد...»

او هنر را برای هنر نمی خواست. و دست به قلم نمی برد، مگر اینکه مطمئن باشد از حقیقتی پرده برمی دارد. وی گفتار را از کردار جدا نمی دانست و کردار را از تأثیر اجتماعی و مردمی آن بدور نمی انگاشت. او تمام هم و غمش معطوف بدان می شد تا «سهم عظیم بشریت به عصر خود واقف گردند»، تا تحت تأثیر دست بقلم های مزدور اشرافیت، به انحراف کشانده نشوند. هاینه، «**همبستگی و اتحاد بزرگ مردم یعنی اتحاد مقدس ملل**» را پیش بینی کرده بود، که روزی لامحاله باید تحقق یابد، و در

هموار ساختند؟

«هرگز بنای مرمرین و زراندود یادبود پادشاهان را، چون کاخ بلند نظم استوار او یارای دوام و بقا نیست.» بگذار، در باره او هرچه میخواهند بگویند. او هم نقطه‌های ضعف فراوان داشت: دمدمی بود، سبکسر بود، خرده گیر بود، و چه بسا خودرأی. بهرحال طلای نبوغ او بدون عیار نبود. امّا هرچه باشد، او اکنون به عنوان شاعری بزرگ و انساندوست در بین همگنان قد علم کرده است. هاینه همواره شاعری معاصر است که به آینده نظر دارد. چه آنچرا که پیش بینی می کرد، اکنون به تحقق پیوسته است.

او در درون خویش درگیری های زمان خویش را بازتاب می ساخت؛ یعنی مبارزه و درگیری بین کهن و نوین. در وجود او، نصرانیت ـ و به تعبیری کف نفس و قناعت و فقر موسویان نصرانی اوایل مسیحیت، با «هلنیسم» و یا یونان مآبی، که برجاذبه‌های عینی زندگی تکیه داشت در کشمکش بود. او یک زمان بر آن شد تا خود را از مردم کلیمی بدور سازد و رابطهٔ خود را با آنان بگسلد. و به فرقهٔ پروتستان گروید و گواهی تعمیدی گرفت. اما بزودی دریافت که صورت ظاهر قضیه را تغییر داده نه ماهیت و خود قضیه را. چه، عناوینی چون نصرانیت و هلنیسم، در دنیایی که درگیر مبارزه جدی بین نان و نجابت است، به چه کار می آید؟

او، تاریخ را به منزله پدیده‌ها و وقایع و حقایق اتفاقی و جدا از هم نمی نگریست، بلکه آنرا به گونه‌ی فرایندی در نظر میگرفت که روشنگر تلاش و مبارزه انسان در راه رهائی و آزادی و آزادگی است. بزعم او، تمامی کشتگانِ راه آزادی ـ آنان که جان خود را بر سر عقاید خود گذاشتند و از اندیشهٔ خود دست نکشیدند ـ، در این کار ایثارگرانه خواهی نخواهی با هم تشریک مساعی داشته‌اند. عیسی مسیح، از زمرهٔ این آزاد کنندگان است. «مارتین لوتر» ، و «توماس مونزر» رهبر دهقانی، نیز از این قبیله‌اند. و مردان قهرمان انقلاب کبیر فرانسه نیز به همچنین. و هاینه نیز از آن شمار است و این رشته سر دراز دارد.

سلاح نافذ آزادی و برابری، دست اتحاد و اخوت بهم دهند. بدین ترتیب، او، آزادی اکثریت آواره و محروم کلیمیان را در گرو آزادی همگان می دانست. هاینه پیکارنها یی بشریت را در همبستگی همه نیروهای راستین محروم، علیه فشار و اختناق و استبداد و بهره کشی بر می شمرد.

هاینه، چشم انداز آینده را در درگیری بزرگ و نبرد تنگاتنگ، بین دارا و نادار و بین طبقه محروم و طبقه مرفهٔ سلطه گر می دانست و کزاراً یادآور می شد که «**نان، حق طبیعی و ازلی انسان است.**» امّا، در دنیایی که درگیر نان بود، آینده‌ی شعر رمانتیک را که هنوز در وجود او ریشه داشت، مبهم می دید. و آیا چنین می نمود که در انقلابی که در راه است، برای دنیای تخیلات و رؤ یاها و شعر و شاعری و موسیقی و زیبائی های طبیعی و ازلی، جایی نخواهد بود؟ و آیا دفتر ترانه های او در آینده‌ی ایّام سر از بقالی ها و عطاری های سرگذر بیرون خواهد آورد؟ آیا چنین می نماید که ایمان او به انسان، آنچنان نبود که خود می انگاشت یا در جهان بینی اش خللی بود!؟ چه، دفتر نغمات و تغزلات او، سرانجام نه در کف مردمی که برای برابری و سعادت انسان پیکار میکردند مسخ گردید، بلکه بوسیله ملتی بزیر پا افکنده شد که طوق رقیت بر گردن افکند و عامل اجرای مقاصد شوم اشرافیت سرمایه دار شد - که خود با آنان در یک زمان سر جدال داشت.

به فریادهای از سر درد هاینه، گوش فرا می دهیم: «واقعیتی هراس انگیز و مهیب، مرا در قبضه خود گرفته است و هرآینه به انکار این حقیقت قادر نباشم که هر فردی از افراد انسان این حق را دارد تا شکم خود را سیر کند-، پس بناچار باید به قبول همهٔ عواقب آن آماده و مهیا باشم. از بس که در این باره اندیشیده‌ام، کم مانده عقلم را از دست بدهم. به معاینه می بینم که واقعیت های تلخ گرداگردم پیروزمندانه برقص درآمده‌اند، و سرانجام یأس و حرمان بر من چیره می شود، و فریاد می زنم: مدت های مدید، این کهنه رباط به محک کشیده شده و محکوم شده است. بگذاریم تا عدالت اجرا شود! چه

آنزمان- «دیگر نیازی نخواهد بود تا قشون بیشماری مشتمل بر صدها هزار آدمکش بجهت عدم تفاهم حاضر به یراق نگاهداریم. **ما باید از اسب و تیغه خنجر خود بجای نشاندن در جان یکدیگر در زدن شخم به زمین استفاده کنیم. در این صورت، تا سر منزل خوشبختی و آشتی و آزادی، راهی دراز نخواهد بود...»**

با اینکه هاینه به همهٔ بشریت عشق می‌ورزید و در حقیقت اهل دنیا بود سرزمین آباءِ و اجدادی خود را دوست داشت، که البته نه سرزمین آدم‌های کاهل و خیالباف و فرمانروایان حریص و گستاخ بلکه کشور مردم خوب و ساده و معدنچیان «هارز»، و ماهیگیران «نوردنی». او پاس حرمت تمامی متفکران بزرگ و سترک آلمانی را چون «لوتر»[۱]، «لسینگ»[۲]، «کانت»[۳]، «گوته»[۴] و «شیلر»[۵] وبسیاری دیگر که در اعتلای اندیشهٔ آدمی سهم بسزائی داشتند، نگاه می‌داشت. و از این که شاعری آلمانی است بخود می‌بالید. آرزوی او آن بود که آلمان را در مسیر واقعی و اصلی تاریخ و فرهنگ و تمدن اروپائی قرار دهد.

و از اینکه در این راه توفیق چندانی نیافت، این خود، تراژوی آلمان و تراژدی جهانی است.

«آشویتز»، «داخائو»[۷]، «بلسن»[۸] و «ماژدانک»[۹]- آیا تحقق پیش‌بینی‌های هاینه نیست؟ سرزمین پر بار دانش پژوهان و دانشمندان و اندیشمندان و پروفسورها و اساتید فلسفه و موسیقی دانها، و شاعران- آیا همچنان که هاینه در کتاب خود با عنوان «مذهب و فلسفه آلمان» به بحث کشیده، بصورت سپاه عظیم مرگ و تباهی درنیامدند؟ و آیا همین ستایشگران اساطیر باستان، و پرستندگان اصالت آریائی و برتری نژادی و آلمان مافوق همه، نبودند، که نگرانی عمده هاینه را از آینده آلمان زمینه ساز بودند؟

او برای مردم سخت کوش آلمان، رسالت آزادسازی و رهائی ی جهانیان را قائل بود- مشروط بر اینکه خصومت‌ها را کنار گذاشته و با

سروده‌هایم
مورد ستایش و سرزنشِ این و آن بوده
این نیز برایم اهمیتی نداشته‌ست.
باری، می‌خواهم امّا
بر روی تابوتِ من
شمشیری بگذارید
زیرا که در پیکار برای **آزادی**
سرباز خوبی بوده‌ام.»

بهتر که این دنیای فرتوت، که در آن درستی و تقوی مرده است و خودخواهی بر مسند نشسته است، و انسان از دسترنج انسان فربه می شود یکسره منهدم و زیر و زبر گردد! بگذار تا این مناره ها و تندیس های مرمرین از سر تاین واژگون گردند، درود بر آن عطار که روزی این ورق پاره های شعر مرا در پیچیدن چای و قهوه و خرده ریز آن پیرزن فقیری بکار گیرد که در این دنیای سرشار از ظلم و بیداد، تسلّی خاطری نداشته است. و بدانیم که **بدون عدالت دنیا به نابودی میگراید.»**

اما، جایی که عدالت باشد، دنیا، بهشت برین است. در آن هنگام که دنیا، به عدالت راستین دست یافت، از آن گونه ای که مطمح نظر هاینه بود کتاب های او سر از بقالی ها و عطاری های سرگذر بیرون نخواهند آورد. زیرا که بقالان و عطاران، همراه با میلیون ها مردم دیگر نبشته های او را خواهند خواند و چون ورق زر آثار او را در جنب آثار گرانقدر دیگر خداوندان اندیشه و سخن نگاه خواهند داشت. و از هرچه بگذریم، سرانجام همین مردم اند که خاطرهٔ او را تاکنون زنده نگاهداشته اند، با آن زندگی کرده اند، زمزمه کرده اند، واز نسلی به نسلی، منتقل ساخته اند. امروز مردم، هاینه را نه تنها بخاطر اشعار تغزلی و عاشقانه هایش می ستایند، بلکه او را پیام آور و منادی بزرگ آزادی نیز می دانند ــ یعنی، نبوغ بزرگ قرن، و طنز پردازِ ممتازی که جایگایش در کنار: «آریستوفانس» ، «سروانتس» ، «رابله» ، «سو یفت» ، «مولی یر» و «آناتول فرانس» بود.

و در آیندهٔ ایام، مردم این کتیبهٔ فناناپذیر سنگ نبشتهٔ مزارش را فریاد خواهند زد:

«من

هرگز بر افتخارات شعری

چیزی نیفزوده ام

و اگر هر آینه

۲

فریاد اعتراض

ترانه پردازان آلمان!
سُرود سرایان ژرمن!
خُنیاگران آهنگ آزادی باشید
و ستایش کُنیدش
آنچنانک جانِ ما تسخیر کُند
و به سانِ افسونِ «**مارسی یز**» سوی هدف رهنمونمان باشد.

سرود

به‌سان یکی شمشیرم من
من یک شعله‌م.
راه شمایان را
در تاریکی ژرف
به روشنا می‌سپارم.
من آنم که ستیزیده‌ام
پیشاپیش هلهله‌ی سپاهیان.
اینجا، لیک، گرداگرد من
اندام‌های غرقه بخونِ یاران‌ست
می‌دانم، امّا، پیروزی از آنِ ماست.
اینجا، باری، در التهاب شور پیروزی
بایدمان در اندیشه تشیع یاران کُشته باشیم
دیگر، نه مجال شادمانی نه مجال اندوه
مگر صدای طبل‌ها را نمی‌شنوید؟
پیکارهای تازه‌ئی در پیش‌ست
شمشیرم من، شعله‌م من.

گفتن از «ورتر» بس‌ست دیگر.
زمزمه های عاشقانه بسیارمان بوده‌ست
بروید و مردمان را هدایت کُنید
و چونان صخره‌ئی کنارشان بیایستید
و هر کجا به بانگ بلند بگویید: «آنک
صدای زنگ ها، بشنوید!
زمان موعود فرا رسیده‌ست.»
آنگاه از زبان شمشیر سخن بگوئید، که شما را
کلامْ چنانچون شمشیر باد
بُـرّنده و نافذ.

* *

و چنانچون‌نی مباشید، نرم، شکننده.
استوار و نیرومند امّا باشید
روزان و شبان
شیپوروار خروشان!
تُندرسان غرّان شوید و
تا پلشتی ها را نزدایید، یاران!
یکدم از پای ننشینید.

به هنگام ستیز دشوارست
که از کتاب شکست خویش می آموزید .
هان! در یورش رنج هاست
که صدای من اوج می گیرد
و می توانید بشنوید شما
غرش رعد گون کلمات را

با جان و دل.

در آن حال، از صلابت واژگان
درختان سترک جای کن می شوند
و فرود می آید رگبار کلمات
به‌سانِ پُتکِ گران.

در آن حال، آری
در آن کشاکش حادثه ها
استونِ کاخ ها و اورنگِ شاهان
به لرزه می افتد

و مناره ها و گنبدِ بارگاه ها
در هیبت آوازی و یران گر
فرو می ریزند.

اگر به خیالِ خام تو
دمی به سان آذرخش می درخشم من
باور کن ای دوست که نشناخته‌یی مرا
زیرا که می توانم به گونه‌ی تندر بخروشم.

«نفرین به پادشاه ، که اوست بی گمان
سرورِ آزمندان و همپشتِ دولتمندان
او که با مصائب ما بیگانه‌ست
او که تا پشیزِ آخر از کفِ ما می رباید
و ما را به گلوله می بندد با دستان خون‌آلود،
ما که می بافیم، می بافیم همچنان.

* *

«نفرین به سرزمین پدری‌مان آلمان
که به عبث می انگاشتیم از آنِ ماست، آن‌ــ
جا که هرزه علف ها در آن روئیده‌ست
جا که گل ها،ــ آنجا ــ پیش از آنک بشکفند می پژمرند
جا که کرم ها چسبیده به بُنِ ریشه ها پروار می شوند، و
ما می بافیم، می بافیم همچنان.

* *

ماشین بافندگی، بی انقطاع در فغان و فریاد
«ماکو» پیوسته درآمد و شد.
روزان و شبانِ بلند، خواب به چشم ما حرام
آلمان! ای آلمان فرتوت، اینجا ، کفن ترا می بافیم
این که می بافیم تن‌پوشِ جسدت

ما که می بافیم، می بافیم همچنان.

اشک می خشکد
در چشم هاشان
به هم می سایند از خشم دندان
و ، می خوانند:
« کفن تست این، آلمان!
تن پوش جسدت
در دستانِ ما پرداخت می شود:
ما که می بافیم، می بافیم همچنان.

* *

نفرین به آنک نشنید
فریاد و استغاثه ی ما را
در مهابت زمستان و، در
ژرفای تنگدستی و درماندگی
که ما بی هوده با امید نالیدیم
و از او یاری خواستیم، که او، به سُخره گرفت
ناله های شبانه ی ما را
ما که می بافیم، می بافیم همچنان.

* *

کشتیِ برده
«ماینر- فان کوک»

صاحب و ناخدای کشتیِ برده کشی
در کابین‌ش به خلوت ست
حساب محموله‌ی کشتی را نگاهمیدارد
بارنامه‌ها را دو باره مرور می کند
و سود فراچنگ آمده از این سودا را ارزیابی می کند:
«بار کائوچو ، بارِ ادو یه
رو یهم سی صد بسته
مقادیری نیز خاک طلا و عاج کمیاب
امّا بهترین همه، آری، محموله‌ی **سیاه!**
این ها را در سنگال خریده‌ام
بررو یهم شش صد رأس.
با اندام‌های عضلانی و سفت و سخت،
و رگ و پیِ محکم و مهیای کار
باری، با بهترین شکل و شمایل و قواره ی ممکن.»

* *

خواب و خیال

خواب دیدم
کشوری دارم
دوست داشتنی، —
درختان تناور بلوط
بر درگاه‌ش رُسته
که بر افلاک سر می سایند
و گُل های بنفشه چمان
بر گُستره‌ی دامانش، و آنگاه
از خواب پریدم من.
در خواب دیدم
«آلمان» به گونه ام بوسه می زد
و آوازی با کلمات **«آلمانی»** می گفت:
«دوستت دارم! دوستت دارم!»
چه انعکاس دلنشینی!
و از خواب پریدم و
دیدم که این همه
خواب و خیالی بیش نیست.

«کاپیتان، این همان چیزی است که می‌خواستم بعرض برسانم.
امشب شمار مردگان خیلی فزونی گرفته است.

* *

به گونه‌یی متوسط، تاکنون روزی دو نفر مرده‌اند
امروز امّا، به تنهائی هفت تن قربانی داشته‌ایم:
مشتمل بر چهار مرد و سه زن —
که بر حسب معمول، تمامی آنان در دفتر ضایعات ثبت گردیده‌اند.

* *

«من کلیهٔ هفت جسد را بدقت معاینه کردم
در بسیاری از موارد این فرومایگان
وانمود کرده‌اند که مرده‌اند،
زیرا فکر کرده‌اند با این حیله ما آنها را طعمه امواج خواهیم ساخت.

* *

«من کنده و زنجیر از دست و پا و گردن اجساد برگرفتم
و بر حسب معمول، سحرگاهان، فرمان دادم
تا تمامی اجساد را به دریا بریزند.

* *

«کوسه ماهی های جنگنده با تمامی نیروی ضربتی خود
از ژرفای اقیانوس، از دل آبهای شور، سر برداشتند؛
اینها چقدر به گوشت سیاهان علاقمندند!
اینها دیگر وظیفه‌خوار و مستمری بگیر ما شده‌اند.

* *

«و یسکی، مُهره های رنگارنگ، دانه های تسبیح،
جواهر بدلی از جنس آبگینه و فلز—
تمامی آنچیزی بود که در برابر اینهمه، از کیسه پرداخته ام.
تنها، اگر نیمی از این محموله تا مقصد زنده بماند،
خرج در رفته، هشتصد درصد سود خالص من خواهد بود.»

* *

«تنها اگر سی صد سیاه
تا مقصد بازار مکاره برده فروشان **ریودوژانیرو** زنده بمانند
در برابر هر رأس، من، سی صد **دوکات**
از **گونزالس پریرو** خواهم ستاند.»
اما، بناگهان، «**مای نر— وان کوک**»ناخدا و صاحب کشتی
از حیرت در جای خود میخکوب می شود:
«**فان در اسیمسن**» — حکیم و جراح کشتی
ازبازدید محموله سیاه بازگشت می نماید

* *

او موجودی اسکلت مانند همراه دارد—
با لکه های زگیل مانند سرخی بر روی بینی؛
صاحب و ناخدای کشتی از خشم می غرد:
«بگو ببینم ، طبیب حاذق—
کالای عزیز سیاه مرا چگونه یافتی؟»

* *

پزشک آستان ادب می بوسد:

جراح کشتی در حالی که لبخند استهزاءِ آمیزی بر لب دارد
می گوید:

«با استفاده از وضعی که خود اینها بوجود آورده اند.
بسیاری از اینها با پای خود به استقبال مرگ می روند
هوای این دخمه های تحتانی کشتی بدست خودشان مسموم شده
است.

* *

«بسیاری از آنان بخاطر دلتنگی و افسردگی، جان می سپارند
زیرا که در وضع توانفرسایی نگاهداری می شوند که زندگی شان، هر
آن در معرض تهدید است
یک ذره نوای موسیقی، یک لمحه رقص و پایکوبی، و یک هوای
آزاد،
آنان را از تمام این بلایا و عواقب آن، ایمن می دارد»

* *

صاحب و ناخدای کشتی از فرط هیجان فریاد زد:
«به ـ به! احسنت! آفرین بر تو: «وان در-اسمیسن» عزیز پیر.
تو با هوش تر و زیرک تر از **ارسطاطالیس** می نمائی
که به اسکندر مقدونی راه و چاه نشان میداد.

* *

قائد جامعهٔ **تولیپ**
مغزی فراتر از معمول و متعارف دارد،
امّا در آن هنگام که پای عقل و ادراک پیش می آید

«از لحظه ای که کشتی ، راهیِ دریا شد
این کوسه ها، حریصانه در پی ما گذاشته اند؛
این هیولاها، بوی اجساد را می فهمند،
و به نهیب گرسنگی، با اشتهائی سیرائی ناپذیر، طعمه خود را می گیرند.

* *

«چقدر جالب و مضحک است تماشای کوسه ها
که لاشه سیاهٔ معلق در آب را قاپ می زنند،
یکی تکه های ژنده را در تن اجساد می درد
و یکی ساق پا را بدندان می گیرد
و دیگری سر را در دهان فرو می برد.

* *

«آن وقت، هنگامی که همه چیز از سر تا پا بلعیده شد
از سر شوق بدور کشتی به طواف درمی آیند،
و با چشمانی سرشار از حقشناسی به من می نگرند
و بدینسان مراتب سپاس خود را بجا می آورند.»

* *

اما کاپیتان کشتی در حالی که آه می کشد حرف او را قطع می کند:
«آخر من چگونه می توانم به این وضعیت منفور پایان دهم؟
چگونه می توان میزان مرگ و میر را ـــ
از وضعی که روز بروز وخیم تر می شود، کاهش داد؟»

* *

آهنگ ضربی و نوای موسیقی، فضا را اشباع کرده است.

* *

سکان‌دار کشتی، و یولن می نوازد
پزشک کشتی، ترومپت را به فغان درآورده
آشپزها در شیپور می دمند،
و خدمه کشتی طبل ها را به غرش درآورده‌اند.

* *

یک صد سیاه زنگی ـ مرد و زن ـ
چون گردابی در هم می لولند
و دیوانه‌وار نعره سرمی دهند و شیون می کشند،
و با هر جهش و خیزشی، موسیقی آهنگین قلاده‌ها و زنجیرها ـــ
در عرشه کشتی طنین انداز می شود.
سقف کشتی برده کشی، در زیر پای رقصندگان فرو می ریزد
جمعیت بهم برآمده ست، بسیاری از جوانان برومند سیاه عریان ـــ
زن دلخواهِ سیاه عریانِ خود را تنگ در آغوش فشرده
و از شوق می خروشند.
دژخیم کشتی برده کُشی، خود مظهر عیش و طرب شده ست
و خود را وسط معرکه انداخته و بچپ و راست می چرخد
و افراد کاهل و بطئی را به نهیب شلاق بداخل گود می راند.

* *

اینهمه سر و صدا، فریاد بوق و کرنا،
آن هیولاهای قعر اقیانوس را

تو او را فرسنگ‌ها پشت سر می‌گذاری.

* *

«بله! موسیقی! موسیقی!
سیاهان می‌توانند بر عرشه کشتی به رقص و پایکوبی پردازند
و هرآینه، این موهبت، نیز، آنان را دلخوش نسازد،
پس بگذار، تا شلاق‌ها داوری کنند!»

۲

از سقف بلند گنبد نیلگون آسمان،
هزاران هزار ستاره، با چشمان فریبنده و اغواگر،
فرش نیلی وش زمین را نظاره می‌کنند.

* *

ستارگان به دریای بی‌کرانه،
باتلاءلوءِ ارغوانی خود چشم دوخته‌اند.
در ظلمت و سکوت شبانگاهی، امواج ناآرام ــ
همچنان عاشقانه در گوش هم زمزمه می‌کنند.

* *

بادبان‌ها، در کشتی باری با محموله سیاه، پائین کشیده شده،
هیچ کس، شراع نمی‌کشد،
کشتی بادی، عریان و بی‌بادبان، ــ
در کف باد و نهیب موج، تلوتلو می‌خورد.
فانوس‌های بادی، عرشه را روشن کرده‌اند

رقص و پایکوبی همچنان ادامه دارد
«مای‌نر- وان کوک»، در زاویهٔ کشتی ــ
دست های خود را به نشانه نیایش بدرگاه احدیت دراز کرده

* *

«پروردگارا! بنام عیسی مسیح، رحم کن
و بگذار که این گناهکاران زنده بمانند!
تو خودت می دانی که اینها ارزش احشام را هم ندارند
و از گاو هم ابله‌تر و کاهل‌ترند
و هرآینه از سر جهل بر تو خشم گرفته اند ،
آنها را بخدائی خود ببخش!

* *

«بنام مسیح که خود را فدای همهٔ ما کرد
آنان را از من مگیر! جان آنها را مستان!
چه اگر، دست کم، سیصد رأس برایم باقی نمانَد
با این هزینه سنگین و کمرشکن،
من از هستی ساقط شده‌ام.»

که پس از صرف جیره روزانه بخواب گرانی رفته بودند، بخود آورد.

**

به یکباره، صدها کوسه ماهی غول آسا
با چشمان خواب آلوده وحریص،از قعر آب بسطح آمدند، و—
اکنون، بدین شهر عشرتکده مواج، با بهت و حیرت چشم دوخته اند.

**

اما می دانند که هنوز زمان چاشت آنها فرا نرسیده،
با اینحال، فکین خود را چارتاق از هم گشوده اند
و ردیف دندانهای بُرّنده‌ی درخشان خود را
که به برّندگی ی دندانه های ارّه است نشان می دهند.

**

صدای بوق و کرنا همچنان به آسمان بلند ست.
جشن و سروری را که آغاز شده، پایانی نیست
کوسه ماهی ها، از بی قراری؛ یکدیگر را گاز می گیرند
کاسه صبرشان لبریز شده است.

**

آری هیولای دریا،
مانند بسیاری از همگنان خود، به موسیقی چندان التفاتی ندارد.
شاعر باستانی خوش گفته بود که:
«به وحوش بیگانه با نوای موسیقی، اعتماد نشاید.»

**

بر عرشه کشتی برده کشی،

آه! از آنهمه لغزش ها و تبه کاری هایی که ناظر آن بوده ام!
دردهایی که نمی توان گفت و کلمات از بیان آن قاصرند
جنایات هولناک و رویدادهای اسف بار...

**

اگر می شد به **لاپلاند** به **افریقا**
یا به وادی **پومه رانیا**، پر می کشیدم. و می رفتم

و مهم نیست که چقدر از اینجا دور می شوم،

حتا به دوردست ترین وادی ها.

ای ابرهای سیمگون بر زبرِ آسمان —
مرا نیز با خود ببرید.

**

مرا با خود ببرید!
امّا گوئی آنها هم گوش شنوا ندارند:
چه آن هنگام که از فراز شهر می گذرند

بس شتابناک می نمایند.

مرا با خود ببرید!

پس از ۱۸۲۹

مرا دشتی وسیع و هموار ارزانی دارید،
که در آن براحتی بمیرم!
از این دنیای پر ازدحام سوداگری دلم به تنگ آمده‌ست
آه، که دیگر نمی خواهم در این هوای مسموم —
دمی استنشاق نمایم.

گروهی بر خوانِ یغما نشسته‌اند،
و جز بلع و دفع کاری ندارند،
و گشاده دستی هاشان نیز نیرنگی بیش نیست.

* *

تنها این هنر را دارند که پکی به سیگار بزنند
و دست هایشان را در جیب شلوار کنند
و خوش اشتهائی شان را به رُخ بکشند.

* *

ادو یه و چاشنی هایی که سبب غنای آنان گردیده
همه جا فروخته می شود
و با وجود این بوی عفن خرچنگ آبیِ فاسد شده
علیٰ رغم اینهمه چاشنی و ادو یه معطر، فضا را اشباع کرده‌ست.

* *

مردان مبادی آداب پاریسی!
و **بن ژور- بن ژور** گویان!
من به روز بخیر شما، با رشک و غبطه پاسخ می گویم.
در حالی که بدترین رفتار آلمان را با خود
چون رحمت الهی می پذیرم.

**

این زنهای خندان و متبسّم پاریسی،
هرگز بدست خود کره از دوغ نمی گیرند.
برعکس، دختران آلمانی که همه کاره اند!
وقتی هم که در بستر می شوند اینقدر پر حرفی نمی کنند.

**

اینجا، در فرانسه، تمامی زندگی ما گوئی —
چون رؤیاهایی مغشوش، درهم پیچیده ست،
در حالی که در آلمان- در زادگاهم، همه چیز بر روال ثبات ست
گوئی همه چیز، با میخ در جای خود تثبیت شده

**

از آن دوردست ها، گوئی هنوز شبگردهای آلمان را می بینم
که این چنین با وضوح و آرام، در شیپور می دمند؛
زمزمهٔ پاسداران شب، هنوز در گوشم طنین انداز ست،
هنوز در ژرفای خاطره ها، بلبان زادگاهم را می بینم که به ترنم
سرگرمند.

**

بیشه زارهای بلوط «شیلدا»
پس از ۱۸۳۹

آلمان، عشق دست نیافتنی من!
هنگامی که تو را بیاد می آورم دلم بدرد می آید.
فرانسه با تمام شادابی اش، برایم دلگیر می نماید
این جماعت گستاخ و حرّاف، روحِ مرا چون یوغ بزیر می کشند.

* *

در پاریسِ شوخ و نکته‌دان، تنها عقل فرمان می رانَد.
آه! ای زنگ ها، ای ناقوس ها،
و ای مظاهر حمق و ایمان!ـ
صدای شما، بر فراز هر کوی و برزن آلمان،
چه عزیز و دلنشین ست!

* *

گئورگ هِروِک*

هِروک !

مظهر پایداری، ای بلبل خوش الحان،
تا منزلگاه آتش مقدس خورشید، تو عروج کرده‌ای!
آیا می توانم بخود بباورانم که براستی زمستان سپری شده؟
آیا چنین می نماید که بهار آلمان براستی فرا رسیده؟

* *

(*) = گئورک هروک (HERWEGH): شاعر آزاده و انقلابی آلمان، متولد ۱۸۱۷ در اشتوتگارت، و متوفی در ۱۸۷۵. تحصیلات اولیه او در رشته حقوق و حکمت بود. و پس از فراغ از تحصیل، به علت مبارزات ملی و بیزاری از شرکت در جنگ‌هایی که از طرف رژیم حاکم تحمیل می‌شد و آتش

در وطن، در بیشه‌زارهای بلوطِ **شیلدا**
شعر چگونه امکان تجلی می‌یابد، و طبع شعر چسان شکوفا می گردد!
من در همانجا بود که این اشعار را، با تارهای دل خود—
در پرتو خیال انگیز ماهتاب و هوای آکنده از عطر شب‌بوها،
بهم بافتم.

اما نیست، هیچ یک سهم شما ـ
جز زنجیر
که آنهم، حاصل دست شماست.

* * *

ای شما رنجبران!
گر در این سود و زیان:
سفره‌تان خالی است
جامه‌تان بر تن نیست
خانه‌تان سرد است، از گرما عاری است:
برق شمشیر کجاست؟
مشت کوبنده کجاست؟

* * *

کارگران، برخیزید!
قدر خود بشناسید،
قدرت خود دریابید،
گر شما دست بشوئید از کار
چرخها جمله، بمانند از کار...

* * *

اکنون، وقت آنست که یوغ ـ
از گردن خود بردارید
ننگ حاجت را از قاموس زمان بزدائید
که آزادی، درمان است و ـ
نان در آزادی است...

هِروک ، ای نمونهٔ استواری، ای چکاوک خوش آوا،
بالهای تو چنان آسمانی اند و سر بر عرش می سایند
که منظر فرش زمین از اوج گاه تو رنگ می بازد
هِروک ، تنها در صدای رسای تست که آن بهار
دل انگیز شکوفا می شود، و به گل می نشیند.

درگیریهای قومی را دامن می زد، از خدمت وظیفه سرباز زد و مقارن ۱۸۴۳ به فرانسه و سوئیس مهاجرت کرد و در آنجا، سالیان دراز در جنبش های سیاسی آزادی‌خواهی اروپا، نقش فعال داشت. قطعهٔ زیر از سروده‌های اوست با مطلع: «ای که در کثرت اید و او درقلت»، که سرود همبستگی فدراسیون اتحادیه‌های کارگری وقت آلمان، عنوان گرفت:

تو که می بافی!
تو که می ریسی!
تو که می رانی خیش
تو که می کاری
تو که می پاشی بذر
تو که برسندان، می کوبی پتک!

* * *

راستی،
با اینهمه کار
با همه کد یمین، عرق جبین-
گو، چه داری در مشت؟
گو چه داری در دست؟

* * *

در کان ذغال سنگ
در معدن سنگ
بی هیچ درنگ، در شب و روز بلند
پای ماشین جولائی - کورهٔ حدادی
تن خود می فرسایید:
تا که دارا را، داراتر سازید!...

* * *

هر چه آید به وجود
دست رنجی ز شماست

جنگل، در خواب است.
نهرها، در پرتو ماهتاب در بستر خود آرمیده اند؛
اما بناگهان تیری کمانه می کند
بر اثر آن، یکی از یاران، در خون خود درمی غلتد.

* *

اما چه بسا این صفیر گلوله ها و فریادهای رعدآسا ـــ
سرآغاز جشنی است در بزرگداشت کسی
و یا طلیعه‌ی یک آتش بازی، در سالروزِ ـــ
یکصدمین سال **گوته**
یا به میمنت بازگشت دو باره **هنرایت ـ زونتاگ**
آوازه‌خوان دوره گرد، پس از غیبت بیست ساله
بروی صحنه؟

* *

حقیقت اینکه، آخرین سنگر آزادی سقوط می کند
مجارستان بخاک و خون کشیده می شود
اما، **فرانز لیتس** ، زنده ست.
شمشیر بلند نظامی را، همچنان در دستش فشرده دارد.
آری **فرانتز ـ لیتس** زنده است...

* *

دیگر، هر هنگام کسی از مجارستان سُخن بمیان می آورد
خونم بجوش می آید، و عرصه بر من تنگ می شود
اما، با اینهمه، خروش شیپورها را می شنوم

اکتبر ۱۸۴۹

طوفان فرو نشسته،
گردبادها آرام گرفته و باد سرکش فروکش کرده
در ساحت وطن، همه چیز آرام ست
طفل آلمان با درخت کریستمس سرگرم است

* *

در اندرون خانه سرمان بکار خود بندست
فارغ از آنچه در دنیای خارج می گذرد
اما کبوترهای صلح دو باره باز خواهند گشت
و در زیر شیروانی هایمان که بدان خو گرفته اند،
آشیان خواهند گرفت.

* *

تو سقوط کردی و از پای درآمدی
و سهم ما، رسوایی و سرافکندگی بود.

* *

مجارستان!
آن نیروهای دد منش
قلاع تو را در هم کوبیدند
و سرزمین تو را در نوردیدند،
و سهم ما نیز آن بود که همچنان ـــ
در زیر یوغ این گرگان بی رحم ـــ
و این سگان ولگرد و، موجودات حریص و زبان نافهم
دست و پا زنیم.

* *

اکنون اینجا، زوزه آنان را می شنوم
که همچنان پارس می کنند و می غرند
بینی ام را از این بوی کراهت بار می گیرم.

* *

شاعرا، آرامش خود را بازیاب
نگرانی ها و اضطراب هایت کم نیستند،
فزون بر بیماریت،
بهتر آن که سکوت اختیار کنی،
و لب فرو بندی.

که مبارز می طلبند.

* * *

افسانه قهرمانان، که زمانی بس دراز از خاطره ها زدوده شده بود
بار دیگر در وجود من جان می گیرد و روحم را تسخیر می کند
آن سرود پر صلابت قهرمانی و مردانگی
که از سقوط **نی به لونگن**[۲] مژده می داد.

* *

سرنوشت قهرمانان، همیشه همین بوده...
این یک حدیث کهن و دیر پاست؛
تنها ظاهر نام و نشانهاست که در تغییرست
و شکوه و عظمت، همیشه زیبنده قهرمانان بوده ست.

* * *

سرنوشت قهرمانان، همیشه یکی بوده
و بهم بسیار نزدیک ست
و پرچم ها، که هر از چندگاه با غرور و سرفرازی در اهتزازند ـــ
این نیرنگ دیر سال را بازگو می کنند، که:
«نیروهای اهریمنی، جنگ را می برند،
و قهرمان، نقدجان را.»

* *

این بار، آن گاو وحشی و خرس قطبی،
یعنی، اطریش و روسیه تزاری،
نیروهای خود را بر علیه مجارستان بسیج کردند.

هر دو سرباز از سر درد گریستند و نعره سر دادند
یکی شان از آن میان گفت:
«سینه‌ام مالامال از درد شده‌ست
می بینم که شعله از جراحاتم بر می خیزد.»
دیگری گفت:
«سرود فرانسه پایان گرفت صدای فرانسه خاموش شد
من امروز با تو خواهم مرد—
اما من، زن، و یک طفل خردسال دارم
که پس از من از گرسنگی خواهند مرد.»

* *

«چرا از زن و فرزند سخن میرانی؟
قلب من برای چیزی دیگر می تپد
اگر زن و فرزند، گرسنه ماندند، بگذار بمانند
و سر تا سر عمر، دریوزه گی کنند، —
که امپراطور، در غل و زنجیر است!»

* *

«یک چیز مانده، برادر که باید انجامش دهی:
قول بده، در آن هنگام که جان سپردم—
جنازه‌ام را با خود به فرانسه بازگردانی
و در خاک فرانسه بخاک بسپاری.»

* *

«صلیب افتخار، با روبان سرخ

بسوی مرزهای فرانسه
دو سر باز فرانسوی بسختی راه می سپردند
آنان از باتلاق رزمگاه روسیه باز می گشتند
به مجرد اینکه به مرز آلمان رسیدند
سرهایشان از شدت اندوه فرو افتاد.

* *

زیرا، در اینجا خبر دردناکی شنیدند
و آن اینکه، دوران افتخارات فرانسه سپری گردیده‌ست
ارتش ظفرنمون فرانسه مغلوب شده
و **امپراطور** [1] — امپراطور فرانسه، به بند کشیده شده‌ست.

* *

سی سال تمام، بدون درنگ، بی اینکه گامی واپس گذارم
در میدان مبارزه، بخاطر آزادی، درگیر نبرد بوده‌ام؛
و چه بسیار که طعم تلخ شکست را چشیده‌ام
و از مصائب آن نیز ایمن نبوده‌ام.

* *

شبان و روزان بلند، چه بسیار که از خواب برخاسته‌ام
و دیگر خواب به چشمانم نرفته‌ست —
چونان همه‌ی یاران، در اردوگاهها و آوردگاهها.
و هر هنگام که کوشیده‌ام دیدگان خود را فرو بندم
حضور این قهرمانان خواب از سرم ربوده‌ست.

* *

بر روی سینه‌ام بگذار!
شمشیرم را بر کمرم حمایل کن،
و سلاح آتشینم را در کفم بگذار!»

* *

«بدینسان،
در گور خود خواهم آرمید
و گوش بزنگ خواهم ماند
تا سرانجام غرش توپ،
و صدای سم ستور آن چابک‌سوار—
مرا بخود آرد.

* *

«سپس، امپراطور، بر سر بالینم می آید
در حالی که برق و چکاچاک شمشیرها،
چشم ها را خیره و گوشها را
کر می کند
آنگاه، من غرق آهن و پولاد، سر از گور برخواهم داشت
و در رکاب امپراطور، پیکار خواهم کرد!»

شب که می شود، اندیشه‌ی آلمان در سرم راه می یابد
و دیگر تا بامداد، خواب بر چشمانم حرام می شود:
و از گونه هایم قطرات سوزان اشک، بی وقفه فرو می چکد.

* *

فصل ها می آیند و می روند!
دوازده سال از آن روز می گذرد
که به مادرم گفتم من باید بروم...

* *

هوس ها و آرزوها، بال و پر می گشایند
هنوز افسون آن بانوی پیر زالم
یاد او هرگز از مخیله ام بیرون نمی رود.

* *

در آن شب‌های دراز و فزون از شمار،
ملال خاطر، اغلب بر من مستولی بوده‌ست.
و در این حال، برای زدودن غبار غم از لوح دل و تسکین دردها
تنها گریزگاهم، توسل به نغمه‌های هجائی بوده‌ست.

* *

و در این رهگذر، با تیر در ترکش، در کمین نشسته‌ام،
و به محض اینکه، نابکاری از دور هویدا گشته،
تیری از چله‌ی کمان رها ساخته‌ام —
تیری درست به نشانه، بر قلب دشمن.

* *

البته، در پاره‌ای از اوقات، نیز چنین رفته:
که نشانه گیری آن نابکار، چون نشانه گیری من —
درست به هدف خورده‌ست — و این حقیقی ست.
و از اثر آن، زخم هایم، دهان گشوده‌اند —
و خون من به بیرون، جریان یافته‌ست.

* *

در میدان مبارزه، اکنون، یک پست خالی ست
تمامی زخم ها و جراحات من، دهان گشوده‌اند
سربازی سقوط می کند، و دیگر سرباز جای او را می گیرد
لیکن، سقوط من، نه از سر تسلیم ست:
شمشیر من نشکسته‌ست. تنها چیزی که شکسته قلب من ست.

هنگامی که یکایک آنانرا در خاطر خطور می دهم
خون در رگهایم منجمد می شود.

* *

امشب فکر یاران رفته از سرم بدر نمی رود
هرلحظه که به یاد یکی از آنان می افتم
دردهای کهنه‌ام عود می کند، و قلبم آنچنان به درد می افتد
که گویی چنگال مرگ بر آن افتاده‌ست.

* *

سپاس یزدان را، که شب سپری شد و سرانجام سپیده سرزد
و صبح روشن دمید، و از خلال پنجره‌ی اطاق می توانم —
همسر پاریسی ام را ببینم، که خوشحال و خندان
چون سپیده‌ی سحری،
بسویم می آید، و با تبسم خود، غم و اندیشه‌ی آلمان را از روحم
می زداید.

او مرا دوست دارد
نامه های ملاطفت آمیزش، بر آن گواهند.
دست او، چه مرتعش بود
و قلب مادرانه اش اکنون چه درد گرفته.

* *

چه بسیار شب ها که در اندیشه و تشویش او بوده ام.
دوازده سال تمام گوئی پر کشیدند و رفتند
از آنگاه که برای آخرین بار او را در آغوش کشیدم
دوازده سال تمام سپری گشته ست.

* *

ملت آلمان از بین رفتنی نیست،
سرزمین آلمان زوال ندارد ــ با آن زنده دلی و استواری اش،
و درختان سر بفلک کشیده بلوط و زیرفونش.

* *

اگر مادرم در آنجا نبود،
این اندازه شاید در تشویش آلمان نبودم
با این حال، مادرم ممکن ست روزی نباشد.
وه که خاطرات زادگاه، فراموش ناشدنی ست.

* *

از زمان هجرت من از آلمان
بسیاری از آنان که می شناختم شان
و بس گرامی شان می داشتم، از میانه رفته اند

لالائی کن، لالائی! پیشی محبوب تو مرده
در پیشانی تو نشانه ایست!
تو همان مردی خواهی شد که تبر را به کف گیری
هم اکنون لرزه بر اندام درختان بلوط افتاده‌ست.

* *

ایمان از خانه‌ی هیزم‌شکن رخت بر بسته
و فرزندانش دیگر، به او—
ایمان ندارند
لالائی کن! لالائی کن!

* *

گربه‌ی ملوس مرده، موش‌ها، شادمانی می کنند
دیگر نام ما چه ارزشی خواهد داشت:
او که خدای آسمان‌هاست، و ما که خداوندگار ملک؟
لالائی کن! لالائی کن!

* *

لالائی کن! لالائی کن طفلک من
به دلم برات شده، که مرگ من بدست تست
مرثیه‌ی مرگ من، سرود گهواره‌ی تست...

* *

لالائی کن! لالائی، در انبار کاه چه خبرست؟
از من پنهان مکن، نیاز به انکار نیست.
که سرانجام، سلطنت را تو نصیب خواهی گشت

در جنگل، در کلبه‌ی هیزم‌شکن،
شاه، اندوهگین و تنها نشسته؛
نوزاد هیزم‌شکن را در گهواره می جنباند،
و در گوش او لالائی می خوانَد:

* *

«لالائی کن! لالائی کن!
در انبارِ کاه انگار چیزی می لولد
صدای بع‌بع گوسفندها به گوش می رسد
در پیشانی تو نشانه‌ایست که خاطر مرا مشوش می دارد.

* *

هر چه بود گذشت

اکنون، سالیان عمر من به سی و پنج می رسد
و تو بدشواری پانزده بهار را پشت سر گذاشته ای
در اینحال، هنگامی که بتو می نگرم
خاطرات گذشته ی عمر در من زنده می شود.

* *

هفده ـ هیجده ساله بودم
که دل به زیبا رُخی باختم، مهر بان و فریبا، ـ
چه شباهت نزدیکی با تو داشت:
روی و رنگ و بو، و حتا آرایش موی تو را داشت.

* *

و سر از تن من تو جدا خواهی کرد.
گربه‌ی نازنین، مرده‌ست.

* *

لالائی کن! لالائی
در انبار کاه چه خبرست؟
صدای بع‌بع گوسفندان را می شنوم
گربه‌ی ملوس مرده، موشها شادی می کنند
بخواب، آرام بخواب، قاتل کوچولو!

امّا هرچه بود گذشت، و زندگی را سر کردم
اکنون تندرست و شادان سر پا ایستاده‌ام
و استوار چونان درخت بلوط، سر به آسمان می سایم
با این همه، هنگامی که به تو می نگرم
خاطرات گذشته بجانم چنگ می اندازد.

داوود شاه

خودکامگان ، در آن هنگام که فرا می رسد مرگشان
بر چهره مرگ، لبخند می زنند.
زیرا که یقین دارند، اندر پس شان —
تا این خیل دست آموز، و سر براه، برجای اند
و چوپانان رمه، یوغ برگردن دارند.
و اندر پی ی لگام، به هرجای کشیده می شوند
روند خودکامگی، ادامه دارد همچنان.

آن سال، پیش از آنکه به قصد کالج، ترکش کنم،
به او گفتم: «ای همه چیز من، چیزی نمی گذرد ــ
که به نزد تو باز می گردم، به من وفادار بمان!»
او در پاسخ گفت: «تو دنیای منی.»

* *

سه سال رنج بردم، سه سال تحصیل کردم؛
و سپس ــ نخستین روز ماه مه در بهاران بود ــ
در سواد **گوتین گن** که خبردار شدم:
ازدواج کرده و از شهر نیز رخت بر بسته.

* *

نخستین روز ماه مه بود!
پیک بهاران با شور و غوغای خود سر رسیده بود.
پرندگان می خواندند، و در گرمای دلپذیر آفتاب ــ
کرم های درختی، تن خود را رها کرده، دراز کشیده بودند،
و جوانه ها و غنچه ها، حقهٔ دهان خود را می گشودند.

* *

به یکباره رنگ از رو یم پرید، تنم لرزید
دست و پایم سست شد، ــ
و از زندگی و زیبائی ها، ناگهان بیزار شدم
و تنها، خدا می داند که چه اندازه از شنیدن آن خبر ــ
در سراسر آن شب های مصیبت بار، رنج بردم.

* *

هنگامی که سُراینده، از دریچهٔ دو دیده—
بدین بدایع نظر می دوزد
آنگاه، چیزی در درون می جوشد
و شعر غنایی، تراوش می کند...

* *

امّا، گل ها، شکوفه ها،
ستارگان، و شعاع آرامش بخش ماه،
بی خیال از آنکه، تاچه حدّ مایهٔ تسلی خاطر باشند:
آدمی، تنها بدینها زنده نیست، و بسنده نتواند کرد.

هنگامی که بهار فرا می رسد
و آفتاب جان می گیرد
آنگاه هر غنچه ی خُردی می شکوفد
و آدمی را بسوی خود فرا می خواند.

* *

هنگامی که سفینهٔ تابنده و تابناک ماه
از پهنهٔ بی کرانه آسمان، آهنگ کوچ می کند،
موج ستارگان، در پی آن
در اعماق شب شناور می گردند.

* *

ما دو کودک بودیم

ما دو کودک بودیم
شاد و خندان بودیم
می چمیدیم بباغ
لانه‌ی مرغ، گاهی خانه‌ی ما
بستر کاه، گاه بسترِ ما.

* *

در می آوردیم، گاهی تقلید:
بصدای جیک ــ جیک،
تا بل، رهگذران، سر بگردانند
ما را بنمایند بهم.

* *

شد بهاران، باغ بر سر کرد چترِ سبزفام،
زر طرف برخاست فریاد و فغان؛
برگ ها بنشست بر هر شاخسار
ابرهای سیمگون بگرفت طرف آسمان.

* *

روی هر بام و دری
بلبلی گرم نواست
بر چمن زاران سبز کوهسار
گله ای از بره های خُرد سرگرمِ چراست.

* *

لیک، ما را هست سودایی دگر
عالم من ز عالم آنان جداست
در سرم از خاطرات دوردست:
شورش و ولوله هاست.

قهوه کمیاب شده
پول، نایاب شده »

* *

حالیا، اکنون
آن زمانها رفته
و بسا دیگر زینها، که سر رفتن دارند:
چونان دنیا، چون پول،
چون اعصار و قرون
چون حقیقت، چون عشق

یادت می آید؟
یک زمان قصری کردیم بنا،
قصر شاهانه، کاخی چه بزرگ و جادار
همه تو در تو، خانه هائی رؤیائی، بس زیبا.

* *

گربهٔ پیری ما را بود،
که به ما سر می زد، گه گاه
خاطرش را می داشتیم عزیز
وز خدا می طلبیدیم که بماند زنده،
که بماند سالم، سرخوش، تا دنیا دنیاست ـــ
میزدیم با وی حرف...

* *

یادت می آید؟
در کنار هم، می نشستیم، گرم صحبت بودیم
می کشیدیم میان، چون آدم های بزرگ
حرف هایی زین جا، حرف هائی زانجا.
شکوه می کردیم، از دور زمان،
که چرا اوضاع دیگرگون گشته ـــ
در نوبت ما.
درد دل میکردیم، می گفتیم:
«عشق، ایمان و حقیقت،
دیگر افسانه شده

از این همه تشریفات و تظاهر
خواهم از دست همه سر به کوه و بیابان بزنم
از بلندی ها بالا روم و، در آن دامنه ها
که کلبه های روستائیِ ساده تعبیه شده

* *

جایی که هوا پاک و آزادست و نسیم خُنک می وزد
و صندوقچه ی سینه، از آن منبسط می گردد.
خواهم از کوهها بالا روم.
آنجا که درختان تناورِ کاج خیمه زده —
و دست در دست هم داده اند.

* *

در آن دامنه ها، که پرندگان چهچهه می زنند
و جویباران زمزمه می کنند
و طبیعت، بی حضور انسان زندگی می کند.

* *

بدرود، بدرود ای سالن های صیقل خورده،
وَ، ای مردم مسخ شده، ای دنیای پوچی ها!
من از این صخره های سخت، بالا خواهم گرفت
تا از آن اوج افلاک، به حضیض خاک —
بر شما بنگرم و بخندم.

لباس‌های فاخرِ مشکی و جوراب‌های ساق بلند،
سرآستین‌های اتو زده به سپیدی برف،
و زبان چرب و نرم و آغوش گرم، —
می‌شود روزی که تندباد حادثه‌ها
این جامه‌ی ریا را بر تن شما بدرد...
از این همه دوروئی به تنگ آمده‌ام .

* *

هر هنگام که می بینم مرا به استهزاءِ گرفته ای
پشتم می لرزد
هر چند برقِ چشمانت، جبران آن می کند.

* *

من حتا در مبانی مذهبی تو شک دارم،
آیا در تو ایمان راسخ به پسر خدا ـــ
به عیسی روح القدس وجود دارد؟

* *

محبوب من! من از آنگاه که کودکی بیش نبودم
و همراه مادرم بودم، به خدای پدر ـــ
آن مظهر بزرگی و تقویٰ، ایمان داشتم.

* *

او که این سیارهٔ زیبا را آفرید
و تیرهٔ اشرف مخلوقات را هستی بخشید
و به خورشید و ماه، مسیرشان را بنمود
و هر ستارهٔ درخشانی را در جای خود مقرر داشت.

* *

سپس، همچنان که بزرگتر می شدم
حقایق بیشتری بر من آشکار می شد.
و در عیسی روح القدس ـــ پسر خدا
تأمل بیشتری کردم:

* *

«سرود کوهپایه»

شاخ و برگ درخت سپیدار در کف نسیم
با سر انگشت خود بر پنجره می کوبد
و قرص ماه، آرام آرام و بی صدا
فضای اطاق را از انوار سیمگون خود انباشته می کند.

* *

هنگامی که می گوئی بس روزها که به نماز ایستاده‌ای و برای من دعا کرده‌ای، می دانم که مرا به سُخره گرفته‌ای.
عزیزم، نمی دانم امّا، این همه مایهٔ ریشخند را از کجا بعاریت گرفته‌ای.

* *

او قهرمانان فراوانی را روانه میدان ها ساخته ست
با تجهیزات کافی ــ غرق در آهن و پولاد
با قلب های شعله ور از آتش شوق و ایمان
در راه رسیدن به آرزوها و آمال.

* *

پهلوانانی که برق شمشیرشان چشم را خیره می کرد
که پرچم جنگ های صلیبی شان، همچنان در اهتزازست.
آه! عزیزم، شاید خواسته باشی که با چنین ــ
شوالیه های که بر اسبان تیزتک سوارند ــ
دیداری داشته باشی.

* *

بسیار خوب، محبوب من، پس بمن بنگر
مرا ببوس ــ تردید به دل راه مده
من خود از زمره این قهرمانانم
که در جنگ های صلیبی روح القدس ــ
مشارکت داشته ام.

او که عشق را به ما آموخت و ایثار را،
در حالی که بر حسب حال، و روال همیشگی،
او را بر صلیب، چهار میخ کردند.

* *

کنون که به مرحله‌ی بلوغ رسیده‌ام،
و کتابهای فراوانی را ورق زده‌ام،
و به اقصیٰ نقاط دنیا سفر کرده‌ام،
در برابر روح القدس، باز هم سر تعظیم فرود می آوردم.

* *

از او، بس شگفتی ها سر زده ست
او قلعه های حکمرانان ظالم و خودکامه را درهم شکسته
و انسان زرخرید و برده را از قید بردگی رهانیده.

* *

او بر جراحات گذشته مرهم نهاده
و خواسته تا قانون طبیعی از نو به جریان گذاشته شود:
یعنی همه مردم برادر و برابر باشند.

* *

او، ابرهای زشتی و بدی را
که روز روشن ما را بشام تیره بدل می سازند
و به بنیاد عشق و شادمانی خلل می رسانند
از آسمان ما، خواهد زدود.

* *

۳

چکامه‌ی آلمان

آزادی، برهنه پای
فسرده، و سرخورده از راه دراز
برمیدارد، گام از گام.

* *

برو، باکت میاد!
روزی تو نیز، موزه خواهی داشت در پای
و کس چه می‌داند، شاید هم پشمین کلای

* *

آن‌گاه، در سخت راه‌ها، پروایی نخواهد بود ترا
از هر باد و توفان
و، مردم سرِ راه، به پاس تو
کلاه از سر برخواهند گرفت
و به خانه، راهت خواهند داد، فزون برآن...

در حذاقت او حرفی نیست
نفسِ مسیحادم او در جهان شُهره‌ست
اما، تا نوشدارو یش فرا رسد
بر من چه خواهد گذشت.

بدرود، برادرانِ سرخوش فرانسوی ام!
این شاید فکری خام‌ست
امّا مباد که این جدائی بدرازا کشد.

راستش، دلم هوای وطنم را کرده
آن طعم آشنا و گرمای اجاق‌ها
آن عطر مطبوع ذغال‌سنگ نارس
و منظر گوسپندان **لونه برگ**
و طعم گس هو یج‌ها و خوراکِ دلچسب کلمش‌هایش را.

راستش دلم هوای نان سیاه زادگاهم را کرده
و عطر تنباکو و دختران مو طلائیِ رهبانان شهر.
و سیمای پاسبانان شهرمان، و اعضای شورا
آن مخلوقات خشن و بی سر و پا.

مادرم را نیز می‌خواهم به‌بینم
و این حقیقتی‌ست که کتمانش نتوانم کرد

بدرود، ای شهر دوست داشتنی، بدرود!
امروز ترکت خواهم کرد
از تمامی خوشی هایت روی برخواهم تافت،
چه براه دوری بایدم رفت...

درد وطن، بر من چیره گشته و
قلب آلمانی ام ناگهان بدرد آمده ست
برای تسلایش، تنها یک طبیب سراغ دارم و
آنهم در خطهٔ شمال، —
که می تواند بدان التیام بخشد.

امّا تا پایان سال باز خواهم گشت
سرخوش‌تر از پار،
در سلامت کامل پیکر و روان.
و آنگاه برای تو ای محبوب‌ترین ــ
در آستان نوروزی هدیه‌ای خواهم آورد:
بهترین هدیه‌ی ممکن.

چه ازآنگاه که برای آخرین بار او را دیدم—
سیزده سال تمام می گذرد.

سرانجام، —
بدرود، همسرم، همسر زیبایم!
تو از رنج جانکاهم بی خبری
اینجا از صمیم قلب در آغوشت می کشم
چه کنم، که انتظار سرآمده و کاسهٔ صبرم لبریز
و مرا از رفتن گریزی نیست.

دل کندن، از اینهمه دلبستگی ها چه دشوارست!
امّا، تنها یک بار، و تنها یک بار دیگر—
می خواهم هوای زادگاهم آلمان را استنشاق کنم
و ریه هایم را از آن هوای عطرآگین، آکنده سازم
وگرنه از غصه جان خواهم باخت.

سینه ام مالامال از درد شده
دردها سر باز کرده اند
و بر صندوقچه ی سینه ام سنگینی می کنند
• زانوانم سست شده
دیگر، صبر و قرارم نمانده،
بایدم رفت، بهر قیمت که شده.

و در آن هنگام که لهجه‌ی دیر آشنای مادری
پردهٔ گوشم را نوازش کرد
هیجانی وصف ناپذیر سراپایم را فرا گرفت
که کم مانده بود از شدت شوق قالب تهی کنم.

* *

«دمِ دروازهٔ شهر
«دختری چنگ نواز
«با چه سوز و چه گداز
«خارج از زخمه‌ی ساز
«می خواند آواز.

* *

«من سراپا همه گوش
«من سراپا همه راز، با دل، دمساز
«محو در رؤیاهایی دور و دراز.

* *

«دخترک می خواند از عشق
«از غم و اندُه عشق، در جهان فانی
از سرور ابدی، در سرای باقی:
«اینجا همه زشت، آنجا همه خوب
اینجا همه خاک، آنجا همه پاک.

* *

از دردهای بی درمان می گفت او

قصهٔ شب‌های دراز زمستان

۱

«ماه آذر بود
«آن مهِ درد و دریغ
«آن مهِ رنج و ملال.
«روزها می شد کوتاه
«باد می ریخت بزیر—
برگها را ز درخت
«که بخاک آلمان دررسیدم از راه.

* *

«تا بخاک آلمان، —
«گام بنهادم پیش
«قلبم افتاد تپش
«دانه‌های اشک، —
«گونه‌ام کرد شیار.

* *

« باید این دنیا را به بهشت خود تبدیل کنیم.

* *

بزیر این گنبد نیلگون
بر زبرِ این گوی خاکی
گندم کافی برای تمامی بشریت می روید
گل های زیبا در رنگ های فریبا
درختان تناور با میوه های ناب
کشتزارهای پهناور و مزارع حبوبات.

* *

کشته های سرسبز نخود
که در هر غلافش، ده ها زمُرد تلاءِ لوءِ دارد
و میوه های بهشتی، یکی ناب تر از دیگری
که می توان به مثابهٔ مائده های آسمانی
هدیه ی فرشتگان نمود، از بشر زمینی.

* *

و به جبران آن پس از مرگ
هرآینه بخت یار باشد
با کرو بیان عالم علوی،
به ضیافت صدرنشینان نشینیم
و از مقدس ترین و ناب ترین شربت ها
کام خود شیرین سازیم.

* *

از خوشی هایی که ناخوشی در پی دارند
شادکامی هایی که با ناکامی قرین اند
و از سعادت سرمدی و لذات پایدار آن جهانی
آنسان که گویی لای لای می خواند، در گوش من و تو
تا خامُش مانیم و دم فرو بندیم و لب به شکوه نگشاییم.

* *

«آشنایی دارم من
«با سراینده‌ی آن،
«خوب می دانم من،
«حرف آن، موی به موی
«شعر آن، سطر به سطر،
«جمله، حرف است و حدیث
«جمله، ریب است و ریا.

* *

«دوستان!
«من سرودی بهتر دارم از بهر شما:
«دورِ بدبختی ها آخر شد
«دور سرگردانی ها گشت تمام
«دیگر آن مرد غنّی ی تن پرور
«دسترنج دگران را نتواند داد هدر.
«هرچه هست این دنیاست

و درخشیدن آغاز نموده‌ست
روحم از شوق، به انبساط درآمده.

* *

می خواهم پرواز کنم
در اندرونم، توفانی بر پاست
احساس میکنم نیرو یی شگرف یافته‌ام
که می توانم درخت تناوری را از جای برکنم.

* *

از آندم که بخاک آلمان گام نهادم
گو یی خونی تازه در عروقم جریان یافته
آری، هیولای سحرآمیز، دستش به تن مادر خورده
و نیروی رفته را باز یافته.

۲

«وندر آن حال که بود، مترنم
«دختر چنگ نواز:
«قصه‌می گفت از این
«رازها می کرد عیان
«از جهان بالا، از جهان عقبیٰ
«پاسدارانِ پروس، جامه دانم را می کاو یدند
در پی گنج نهان.

«آری، من سرودی نو،
«من سرودی بهتر، دارم از بهر شما
«زخمه‌اش زخمه‌ی ساز
«دور بدبختی ها آخر شد.
«ناقوس مرگ را دیگر نزنیم
«زند باد آزادی! زنده باد آزادی!
«آوای جنگ را خاموش کنید!

* *

«من، ارو پای جوان را می بینم، می رهد از بند
«می بندد با آزادی پیوند.
آری با آزادی، با آزادی.
که، چون دو دلداده، ــ
یکدگر را بگرفته، تنگ در آغوش
و می چشند اکنون، شهد این هم آغوشی.

* *

با اینکه در مراسم این وصلت، کشیشی حضور نداشت ــ
اما پیوندشان راستین بود، و جشنشان مبارک و خجسته
دراز بادا، عمر داماد و عروس، و فرزندان برومندشان!

* *

دیگرم بر زبان، نمانده ترانه
جز ترانهٔ شادباش این پیوند فرخنده.
ستاره اقبال ارو پا را می بینم که از افق سر بر زده

«کتبی هست اینجا که، در قوطی شیطان هم نیست
«حتیٰ کتب **فالرزلبن** ، در امان‌ست اینجا.

* *

در گمرک آلمان
مسافر از گرد راه رسیده‌ای که به انتظار ایستاده بود
با گرمی مرا بکناری کشید تا یادآورم سازد
که این اتحادیه نوبنیاد گمرکی، سنگ بنای اتحاد ممالک *
محروسه‌ی آلمان‌ست.

* *

و مرا گفت که پاس داریم این بنیاد نوین را
و ایالات از هم گسیخته را، بزیر پرچمی واحد درآوریم
و افزود که اتحادیه گمرکی، اتحاد مادی ما را تأمین می کند
و سانسورها، اتحاد معنوی ما را

چه اتحاد داخلی ما در گرو همین‌ست و بس،
که ما به آلمانی نیازمندیم، توانمند و یکپارچه:
یکپارچه از درون، وَ برون.

«در پی ی کشف جواهر، آنان
«جامه‌دان را همه می گردیدند
«می زدندش برهم، جمله —
شلوار و کت و پیراهن
«تا بیابند مگر، ردپائی از گوهر،
«یا کتابی که، رفته قلمِ سرخ بر آن.

* *

«ای شما نادانان!
«کاوریدید، جامه‌دانم بمیان
«به عبث می گردید، به عبث می کاوید
«آن متاعی کو را من، —
«می برم با خود، می کشم با خود زین شهر به شهر —
«هَشته‌ام در سر، دارمش در دل با جان پیوند.

* *

«حلیه‌ای دارم، —
«صد بار بتر از **مکلن بورگ** ، از **بروسل** برتر.
«صبر کن، کین هان، تا به بینید عیان
«قدرت بازوی من، سطوت خامه‌ی من —
«با صلابت‌تر از شمشیر، تیزتر از خنجر.

* *

آشیان سر من، عالم مرغان هواست
«ز هر طرف ساز و نواست، ز هرطرف برگ و نواست.

راست و خدنگ، گام از گام بر می دارند
آنسان که گوئی عصا قورت داده اند
با نگاهی سرد و سرشار از غرور.
و سبیل های از بنا گوش در رفته
که این زمان از دو سوی بینی آو یخته.

* *

جامهٔ سواره نظام، —
همچنان با ابهت و برازنده ست.
به ویژه با آن کلاه خود و زین
و تیغه ی خنجرآسای تارک آن[1].
یادآور عصر دلاوری ها، و جوانمردی ها،
عصر **فوکه** ، **اوهلند** ، **تی یک**

* *

یادآورِ عصر شوالیه ها و عیاران
که قلبشان لبریز بود از وفاداری و جوانمردی
یادآور سالهای پر جاذبه دوران ملوک الطوایفی.

* *

هیئت پر صلابت سواره نظام، —
نمایش با شکوه شمشیر بازی سواره را در ذهنم بیدار می کند
و جنگ های سرنوشت ساز صلیبی را، —
اندر آن هنگام که ایمان، چیزی و رای ظاهر آن بود.

* *

سگ‌های ولگرد
درخیابانهای **آخن**
بدنبال هم، ریسه شده‌اند
و لابه کنان، بزبان حال میگویند:
«روزگار، سخت شده‌ست
ای بیگانه! اگر دست کرم نداری ــ
دست کم، ما را تیپایی نثار کن!»

* *

ساعتی در این فضای خاطره‌خیز و دلگیر
بی هدف، بسپردم گامی چند
با قزاقان پروس، دوباره دیدارم افتاد:
جز اندکی درهیئت ظاهر، با سابق چندان فرقی نکرده‌اند.

* *

با ردایی خاکستری، و یقه‌ی سرخ آتشین
که هنوز هم، شاخص این گروه سرسپرده‌ست.
کورنر ، در آن روزها، چه خوش سروده:
«این سرخی، از خون فرانسویان رنگین گشته.»

* *

باز هم آن خشکی و جمود دیرین در سیمایشان نمودار ست

بی درنگ بر او رنگ پادشاهی تکیه زند.

٤

«دیرگاهی، در تنگ غروب
«در رسیدیم به کولن
«همه جا آلمان بود
«آن نسیم خنک عطرآگین یادی از موطن بود
در بستر سرسبز و پُر آوازهٔ خویش
راین، همچنان ستوار می راند به پیش
«همه جا، زمزمه از رفتن او
همه جا ولوله از بودن او.

* *

در خلال این گشت و گذارها
با **املت** و **ژامبون** اعلی
آنهم خوب نمک سود، و میِ ناب چاشنی آن
تغییر ذائقه دادیم و دقایقی خستگی بدر کردیم
با آن مائده آسمانی **راین** که هرآینه:
دو سه پیمانه، از آن سر کشید
از عالم ناسوت، به عالم لاهوت، پرمی کشید.

* *

آنگاه، در هوای گرگ و میش تنگ غروب

اما بیم دارم، هر آینه طوفانی برخیزد
تیغه‌ی تیز خودهاتان، سقف آسمان بدرد
و آنرا روی سرهای رومانتیکتان فرو ریزد.

* *

در سواد «**آخن**»، بر سردرب پست
تندیس پرنده‌ای دیدم، که از آن کراهت دارم
دقایقی پایم بزمین چسبید، و او همچنان با چشمان سرخ و خوناشام
که از آن آتش می بارید، به من خیره می نگریست.

* *

«ای پرندهٔ خوناشام!
«گر به چنگم اوفتی روزی
«می کنم بال و پرت پر پر
«و چنگالت جدا از هم.

* *

«بعد از آن
«در اوج ها، در قله ها،
«می کنم آماده بهرت آشیان.
«می کنم زان پس خبر
«جمله صیادان چابک دست «**راین**».

* *

و میگو یم اینک این گوی و این میدان
تا هر که این عقاب خوناشام را سرگون سازد

بگونه‌ای که اکنون، فرزندانشان
از روی نفرت قومی و نژادی باز شناخته می شوند.

* *

در چشم انداز مقابل
در زیر پرتو کم سوی مهتاب
شبح سیاه غول آسایی قد برافراشته‌ست
این همان کلیسای جامعِ اسقفیِ «کولن» ست
کلیسای جامع کاتولیک رومی، یادگار سلطنت پاپ ها!

* *

روزگارانی چند
این دیوارهای بلند و قیرگون سنگی
به مثابهٔ **باستیل** فکر و روح آلمان بوده است
و بی جهت نبوده که گفته اند:
«اندرین محبس هراس انگیز
«مرغ آزادی می افتد در زنجیر.

* *

آنگاه در گیر و دار این منازعات
مارتین لوتر وارد صحنه شد
با فریاد خروشان اعتراض پروتستان.
و از آن پس دیگر کلیسای اسقفی کولن، ناتمام ماند که ماند.

* *

«ای کلیسای اسقف نشین کولن!

به معبر تنگ و فراخ خیابانها کشانده شدم
در میان انبوه خانه های سنگی و بناهای کهن و پَست و بلند
که با یک دنیا حرف وحدیث بر زبان، به من می نگریستند.

* *

«خانه های سنگی
«رازهائی در خود می داشتند نهان
«قصه هایی ز **کولون** ، شهر دیرین جهان.
«داستان هایی ز قرون،
رفته از یاد زمان.

* *

در اینجا، رهبانان کاتولیک
در هیئت های آشنای خود رفت و آمد داشتند
در همین معابر، زنان تارک دنیا، پایکوبی و دست افشانی داشتند
و ادای رقص **کن - کن** را درمی آوردند.

* *

زمانی در اینجا، شعله های سرکشی ــ
که از سوزاندن مرده هایشان برخاسته بود ــ
کتاب ها، و مردم بسیاری را بکام خود کشید.

* *

روزگاری در اینجا
بداندیشی با **نادانی**
چون کفر ابلیس با هم کنار آمدند

برای پرهیز از سرنوشت شومتری که در انتظارتست
چه بهتر که غرفه هایت را به آغل احشام بدل کنی
در این صورت، سرنوشت سه پادشاه مقدسی ــ
که در زاو یه ات خفته اند چه خواهد شد؟

* *

از آنجا که هر مشکلی را چاره ایست،
آن سه قدیس شرق را می توان به دیگر جای برد:
به خطه ی **مونتسر** ، بر اوج برج **سنت لامبرت**
آنجا سه قفس آهنین آو یزان است، هر یک فراخور این شاهان.

* *

روزگاری سلطان در زیگران،
دریکی از این خجرات، اجلاس داشت با دو وزیر خود
چرا نتوان دیگر شاهان را در اینجا اسکان داد؟
در آن صورت، **حضرت مکیور** در یسار
بالتازار در یمین و، **گاسپار** ، در میان خواهد خفت...

۵

«شب مهتابی بود
« که رسیدم به پل کهنه ی **راین**
«رود را دیدم، بی زوال و ستوار، ــ
«از گذشت ایام، همچنان بود روان.

«بعد از آن ماجراها، تو هرگز نگشتی تمام
«دوست دارم من آن ناتمامیت
«این نشانی ست از قدرت روح آلمان
«این نشانی ست از قدرت روح ایمان
از محق بودن فرقهٔ پروتستان.

* *

ای بنای نگون بخت!
تو با آن بازوان ناتوان و پیکر ناتمام
به عبث امید به دل بسته‌ای که آب رفته بجوی بازآوری.

* *

و بسیاری چون **فرانز لیشت** —
بر آن شدند تا تو را بر پا نگاهدارند
و چه بسیار که برای مرمتت، دست دریوزگی دراز کردند
اما چون بخت از تو روی برتافته بود، از هیچ کس کاری ساخته نبود، —
حتیٰ از آن پادشاه[1] ساده لوح نیز کاری برنیامد.

* *

حتیٰ اگر **سوابین** ها، سفینه‌ای مملو از صخره سنگ —
بسویت گسیل دارند تا کار را یکسره کنند، رنج بیهوده برده‌اند.
حتیٰ، با تمام بانگ مکرر بوم‌ها و کلاغها که از مناره‌ات بلندست —
این طلسم شکسته نخواهد شد.

* *

* *

«صاحب عقل و منطق شده‌اند
«ورد و ذکر همگان: **هگل** و **فیشته** و **کانت**،
«همه سیگار به لب، جام به کف،
«کُشته‌ی گشت و گذار.

* *

«گفتمش آسوده بزی!
«ای پدرِ دره‌ی «**راین**»
«غم به دل راه مده، دل به اندُه مسپار
«تو چه دیدی فردا را!
«باش تا صبح دمد، نغمه‌ای نو گردد آغاز.

۶

«**پاگانی نی**» را
شبحی همراهی می کرد، در هیئت های گونه گون
گاه، بگونه‌ی سگ و، گاه در شمایل **جورج هاریس**

* *

ناپلئون را نیز هر آن هنگام که عرصه تنگ می شد،
مردی سرخ ردا در عرصهٔ خیال ظاهر می شد.

«ای راین !
«بر تو صد بار درود
«بر تو صد بار سپاس
«بر تو چون رفته بعد از این چندین سال؟
«چه بسا اوقات، در اندیشه‌ی تو، —
«بوده‌ام مست و خراب.

* *

«از خلال تاریکی ها، از ژرفاها،
«یک صدای خفه‌ای می آمد گوش
«که مرا می گفت درود، خیرمقدم می گفت
«بعد از آن بنمود آغاز، شکوه‌ها زین همه سال...

* *

«پدر پیر شکایت ها داشت،
«قلب او می لرزید، دل او ماتم داشت
«از هجوم این، یادست یازیدن آن.
«گفتمش راحت باش،
«دل خود را به کف غم مسپار.

* *

«این فرانسو یان، نه همان مردم دیرین باشند
«جامه‌هاشان دگر ست، با دیگر پندار.
«جانشین ساخته‌اند، آن ولنگاری ها را با عقل
«آن سبک مغزی ها را با ادراک.

ردپای مرا داری؟

* *

«چرا، هر آن هنگام که اندیشهٔ جهانی
در قلبم جوانه می زند
و هر آن هنگام که بارقه‌ی الهام،
جانم را مشتعل می سازد
تو در کنارم ظاهر می گردی؟

* *

«چرا، اینسان با نگاه ناآرام و حیران به من می نگری؟
و دز زیر آن ردای سیاه، چه پنهان داری؟
و آن برق شوم، آهنگ کِرا دارد؟

* *

مرا با آوایی خشک و بیجان، چنین داد پاسخ:
«چنین با من، سخن مرانید
و مرا از قالب تن، وانرهانید!
تنها، اندکی بخود آیید،
که من نه اسباب ارعابم،
و نه روحی سرگشته، از گذشتهٔ ایام.

* *

«بلکه ، مظهر عمل و کردارم
و در این رهگذر، تو دادرسی ، و من مجری داد...
و مرا کردار خود، و فرایند پندار خود بدان؛ !

و من نیز شبانگاه، هر آن هنگام که نشسته‌ام پشت میز کار
همنشینی را می‌یابم، سیاه‌پوش
ایستاده در قفا و، گاه، پنهان در تیره‌گی ردا
و چون بدان خیره می‌شوم، آنرا به گونهٔ تبری می‌یابم
منتظر فرود، و پایان بخشیدن به ماجرا.

* *

قامتش کوتاه
و چشمانش در ژرفای تاریکی، درخشش ستاره دارد
و هرگز مخل نوشتنم نیست، تنها در چند قدمی،
انتظار می‌کشد و انتظار می‌کشد.

* *

اما سالیانی چندست، که این میهمان ناخوانده
تنهایم گذاشته و بظاهر دست از من شسته
ولی اکنون ناگهان در شب مهتابی کولن، در کنارم ظاهر گشته‌ست.

* *

امروز، غرق در رؤیاهای دور و دراز خویش،
دراز خیابان را می‌پیمودم، که او را چون سایه در پی خود یافتم
و هر آن هنگام که درنگ می‌کردم، او هم درنگ می‌کرد
تا به آستان کلیسای اسقفی رسیدم، یادگار سلطنت بی‌چون پاپ‌ها.

* *

دیگر، سکوت را جایز ندانسته، گفتم:
«بگو به چه حقی، در این خلوت خاطره‌خیز دلگیر شب، ــ

«روح کاوشگر در بستر پر، می شود فارغ از قالب تن
«می گشاید بال، می گیرد اوج تا عرش اعلیٰ
«می کشد پر تا آنجا، که
«می پرد رنگ ز رخسار خدا
«کین بنده، می رساند خود را تا به کجا!

* *

فرانسوی ها بر خشکی ها حکم می رانند
روسها نیز بر خشکی ها،
انگلیسی ها بر دریاها
امّا، جولانگاه ما آلمانی ها
پهنه‌ی رؤ یاهاست.

* *

و در این عرصه ست که قله های بلندی را گشاده ایم
و در این قلمروست، که تاج افتخار زیبنده‌ی ماست
و دیگران آغازگر راه.

* *

و چون بخواب شدم باز خود را در روشنی ماهتاب
در کوی های **کولون** دیدم، در کوچه های قدیمی و آشنا
و دیگر بار، پیچیده در ردای سیاه، درِ سیاهی شب
آن همزاد، پابپایم گام می زد.

* *

در سجاف کوچهَ ها، چندبار پایم لغزید

۷

خستگی بر من چیره گشت
شبانگاه در موطن مألوف، در خواب شدم
و با رؤیاهای شیرین دمساز.
در آلمان بر خلاف فرانسه،بسترها، نرم‌ست و لطیف
چون آکنده از پر مرغان هواست.

* *

«در سالهای تبعید، در پاریس
«چه بسا شب‌ها، کز حسرت این بسترها،
«خواب بر چشمانم می گشت حرام.

* *

«در آلمان، در بستر قو می خوابید
«خواب های خوش و شیرین می‌بینید.

تنها سکوت و مرگ و شب بود،
حکم‌فرما در سرسراهای آن.

* *

چلچراغها و قندیل ها، اغلب شکسته یا سوخته
که دلگیری و نحوست فضایش را دو چندان می کرد.
از کنار ستون ها راه می سپردم، و آن سیاهی
همه‌جا پابپایم گام می زد، با تبری آماده‌ی زدن.

* *

تا به اطاقی راه یافتیم
با برق خیره کنندهٔ اسباب های زرّین و سیمین و سنگ های ثمین
و در همین جا، آن سه پادشاه، آرمیده بودند.
اما شگفتا، و شگفتا! آن سه پادشاه مقدس را
اینجا، هریک را در تابوت منقوش خود، نشسته یافتم.

* *

سه اسکلتی نزار، در جامه‌ای ناباب
با عصای مرصع سلطنتی در دست
و تاج های مکلل سرزمین های خاوران، بر تارک آن.

* *

اسکلت ها، استخوانهاشان را
که روزگارانی دراز در اینجا آرمیده بود، تکان می دادند
بوی بخور، آغشته با بوی خاک و گل، هوا را انباشته بود.

* *

ساعت‌ها پرسه زدم. پاهایم دیگر توان رفتن نداشت
احساس کردم، سینه‌ام دریده، و از ژرفاهای قلبم،
قطره‌های گلگون، بیرون می زند.

* *

گاه انگشت خود را بدان می آغشتم
و سر راه، بر سردر خانه‌هایی که می خواستم، می مالیدم
و هرآنگاه که خانه‌ای را با رنگ خون، نشان می کردم
از روزن آن، صدای شیون برمی خاست:

* *

بر گنبد بلند آسمان،
ماه، رنگ می باخت و آهنگ افول داشت
در پهنهٔ آسمان، خیل ابرها،
چونان اسبان جولانگاه خلوت شب
با هم مسابقه داشتند.

* *

شَبح سیاه‌پوش، با تبری و زین، پنهان در زیر ردا
همچنان در قفایم، گام از گام بر می داشت
و بدینسان راه درازی با هم پیمودیم، تا سرانجام
از میدان کلیسای جامع اسقفی کولون، سر درآوردیم.

* *

دروازه‌های کلیسا، از هم گشاده بود
و ما پای به درون نهادیم، و ــ

و چنان و چنین می گفتم و گرداگرد خود می گردیدم
تا در آن میان، برق تبر غول پیکر را دیدم
که در هوا چرخی زد و، چون صائقه فرود آمد
و عصای مرصع، و تاج مکللّ را به یکسو افکند ...

**

۸

«بادهای پائیزی،
«نزهت بستان را،
«از زمین برمی چید.
«آسمان، بارانی،
«راهها، پر گل و لای.

**

«دلیجان های مسقف، همه پُر می رفتند
«ناگزیر، از کولون تا به **هاگن**،
با کالسکه‌ی رو باز بسپردم راه.

**

یکی از شاهان، دهانش به جنبش درآمد
و کلماتی چند به پراکند
که بر آن بود تا یادآورم سازد، به دلایل بسیار
از جمله قدر مقام سلطنت و قدیسیت و مرگ،
از ادای احترامات فائقه، کوتاهی ننمایم.

* *

و من در حالی که به خنده افتاده بودم، پاسخش دادم:
سخن‌تان را باور. کنم.
اما شما به گذشتهٔ ایام تعلق دارید.
زمانی که برای همیشه مرده و سپری گشته‌ست.

* *

این چه صحنه ایست؟
بروید گورتان را گم کنید!
به دخمه‌ی گورهاتان بازگردید!
زمان امان نمی دهد، و اینک آغاز زندگی ست.
آنان بر آنند تا گنجینه‌ی کلیسا را بگشایند
و ذخایر آنرا باز ستایند.

* *

سرانجام، در آیندهٔ ایام، سواره نظام،
اسب های تیز تکش را در این آخور خواهد بست
و هر آینه بدین گردن ننهی، بزور دست خواهم یازید.

* *

« در آن وقت:
« همه‌جا ولوله بود، همه‌جا گل باران
« در کف نرم نسیم، شاخ می رقصید
« آفتاب از سر مهر، بر چمن می خندید
« قلب ها پر امید، دل مردم شادان.

* *

« همه با هم می گفتند:
« دور **بارون‌ها** ، آمد سر
« دور آزادی شد یکسر
ساقیا پر کن ساغر
« کز یمن قدوم او، چه بسا ناپلئون—
از خواب گران، بردارد سر.

* *

« اما، صد دریغ و افسوس!
« باز هم **بارون** ها، اینجا اقامت دارند!
« باز هم تکیه، بر مسندعزت و مکنت دارند!
« با همان خیل جهالان و مفتخوران
و شکم های افکنده زپیش.

* *

« مرغ آزادی را می بینم
« پی زده‌اند، بال و پرش را کندند
« تا بگیرند از او، قدرت اوج و پرواز.

«آسمان بارانی، راهها ناهموار
«با این حال، دل من هرگز از شادی،
اینسان لبریز نبود.

* *

«به حقیقت اینجا، دنیای من ست
«دنیای مأنوس و مألوف من ست
آشنا با هر بام و درش،
«هر نسیمش نوازشگر جان
«این گل و لای رهش،
یادی از کوچهٔ معشوق من ست.

* *

«کالسکه می راند به پیش
«اسب های کالسکه، از روی صفا، دم می جنباندند.
«سیب **آتالانتا** ، بی شک همسنگ
سرگین این اسبان نیست.
«ما به قلب **مولهایم**
می راندیم به پیش
«مولهایم، شهر زیبائی با مردم نیک
همه با یکدیگر خویش
«آخرین بار که دیدارم با این مردم بود
«ماه مه، سال هزار و هشتصد و سی و یک بود.

* *

«مارش ها اغلب ناهم‌آهنگ

با لحنی غمگین:

از شلوغی، از سرما،

و هوای سنگین.

«غرق در رؤیاهای تلخ و شیرین
«آن روز، اختیارم شد از کف
دیدگانم شد لبریز از اشک...
«از فراز برج پاریس، پرچم آزادی را می بینم
افتاده ست بزیر، با نگاهی حسرت‌بار.

* *

«روزگاری اینجا تاریخ، ورقی دیگر می خورد
ناپلئون، با دنیا می کرد وداع
«من نیز شاهد تشییع او بودم.
«در میان موج اندوه، ــ
ارابۀ تابوت بناپارت می رفت بدوش.

* *

«از شمارِ جمعیت،
«طول **شانزلیزه**
«زیر **طاق نصرت**
«همه‌جا، در ژرفاهای کولاک مه و برف
تا چشم یاری می داد
جای سوزن انداز نبود.

* *

«شیپورها، به آوای حزین.
می خروشیدند چو فریاد زمین،

«تنها در کلبهٔ «**آنا**» بود، که کمی گرم شدم
«استخوانهای یخ بسته ، اندکی نرم شدند.

* * *

«مهربان دختی اینجا بود، مظهر حسن و کمال
که مرا آورد شراب.
«گیسوان زرینش، چون موج دریا
در پیچ و تاب
«رنگ چشمانش چون مهتاب ـ کم رنگ و خمار.

* *

در این کلبه، بار دیگر، لهجهٔ شیرین **وستفالیا**
با لکنت‌ها و اداها ش، تار و پود تنم را بلرزه درآورد
و در پی آن، خاطرات شیرین ایام گذشته، در جانم جوانه زد
و جوانان برازنده و برومند آن سامان، مرا امیدوار ساختند
که ای آلمان، تو چه ذخایری از نیروی لایزال در دامان می پروری!

* *

بار دیگر، در **گوتینگن** که مرا با این مردم دیدار افتاد
«آنچنان از شوق دیدار، سرگران کردیم از باده‌ی ناب
«که غم دنیا را بردیم از یاد، و به یکسو افتادیم سرمست و خراب.

* *

این مردم خوب و مهربان **وستفالیا**
پیوسته مرا یار و یاور بوده‌اند.
آنان، چنان در دوستی پایدارند، که نظیر ندارند

۹

«همچنان کز هاگن،

رخت برمی بستم

موج تاریکی، نرم‌نرمک،

سایه گستر می شد

«باد سردی می آمد، سوز سرما تا مغز استخوان،

می کرد نفوذ.

«در دل تاریکی، دلیجان می رفت به تاخت
«تا رسیدیم به جایی که در آن:
«تالاب های بسیار، پر از اسرار
«دره های ژرف، همه جا آب روان.

* *

«این همان جایی ست که اندر آن ـــ
«**واروس**، پایش بنشست به گل، کرد نشست.
«این همان جایی ست، که آن نسل غیور
«با سپه سالاری چون **هرمان**
«لژیون های رومی را، داد شکست.

* *

«گر در این پیکار، هرمان می خورد شکست
آزادی رخت بر می بست،
«و زبان و فرهنگ رومی، بر همه غالب می گشت...

* *

سپاس یزدان را که رومیان را شکست پیش آمد
و **هرمان** را پیروزی بهره گشت
و «واروس»، و دار و دسته اش، از پای درآمدند
و ما، همچنان آلمانی، بماندیم و خواهیم ماند.

* *

و در دنیای پر از صفا و مهرشان، خود خواهی و کین‌توزی را راه نیست.

* *

و بهنگام خود، چون شیر شرزه‌اند
سلحشور و بی باک، با قلبی به فراخنای جهان
و چنان تیر را به نشانه می نشانند، که همه انگشت حیرت گزان.
برنده باد، زخمه‌ی شمشیرتان!

* *

در رزم تن به‌تن، تا پایان از پای نمی نشینند
و چون دست مودت بسوی شما دراز می کنند، بی اختیار فریاد می کشند:
در امان باشید، ای قوم شجاع! پر بار باد، کشته‌تان!
خدا شما را از عواقب «جنگ» و «شهرت»، حفظ کناد!
و از مصایب زورآزمایی و قهرمان بازی!

* *

و فرا راه فرزندانتان، آزمونی بگذارد،
که بتوانند با سر بلندی از آن بگذرند

پاسی از نیم شب می گذشت
که تک و تنها، در ژرفای بیشه، براه افتادم
آنجا که درختان تناور، خود را تا سقف آسمان لاژوردی، بالا کشیده بودند
که همهمه‌ی آوای گنگی، پرده گوشم را بنواخت.

* *

«این فریاد وحش و وحوش :
«زوزه‌ی گرگ ست، که می آید گوش.
«یا فریاد گرسنگی ست، که
خون را می آورد به جوش.

* *

«چشمانشان در ظلمت شب
«می درخشید چو شمع
«شک ندارم کز آمدنم با خبر گشتند:
«کین جنگل را چراغانی کردند
یا اینسان، ولوله سر دادند.

* *

«زوزه ها بی پایان، —
«بی وقفه، مدام
«یا مگر من را می خوانند بنام!؟
«چون دیدم آن
«در گلو، بادی افکندم

با زبان و واژگان آلمانی
و همه چیز، بر مدار خود پایدار
آنسان که امروز، استر، همان استر است
و گورخر، همان گورخر.
و بگذار، که **سوابین** ها نیز تبار خود را نگاهدارند...

* *

آه! هرمان! بر تو صدبار درود!
بر تو صدبار سپاس! بر همه ایل و تبار!
در **دتمولد** که بنای یادبودت را می کردند به پا
از نخستین ها بودم من که ـــ دین خود را را کردیم ادا.

۱۱

«در سکوت مرموز جنگل
«در تقلای دلیجان با هر پست و بلند،
چرخ کالسکه برخورد به سنگ،
ناگهان از جا کند.

* *

«مرد مکاری، آمد پائین، با نگاهی حسرت بار
«بعد، تنها افتاده براه، شاید چاره‌ای اندیشد.
از گوش و کنار.

«بپذیرید از من
هر چند ایامیْ چند، بهر دفع سرما
پوستینی از پشم، بسته‌ام بر تن
اما هرگز صفت اینانرا ننمودم پیشه
سنگ اینان را نزدم بر سینه.

* *

«من، نه گوسپندم، نه صدف، نی سگ
نقش اعضای شورا را نیز بازی نکنم
که بپاس قرصی نان، طوق رقیت اندازم بر گردن.
در همه ماه و سال، در درازای حیات، در تمام اعصار
من، همان گرگم، با چنگ و قلب و دندان.

* *

«در تمام اعصار، در درازای حیات
من، همان گرگم، زوزه سرخواهم داد
نعره سر خواهم داد
رویم خوب کنید حساب
تا که نگذشته‌ست کار از کار.

* *

این بود چکیده‌ی آن خطابهٔ غرائی که فی البداهه ایراد شد
و نشریهٔ «**آلگه ماینه**»ی «**کولب**» ، نیز آنرا ــ
با کم و کاست معمول، بچاپ رساند.

نطق غرّائی سر دادم:

* *

«دوستانِ گرگ:

ای وجدان‌های بیدار و آگاه.

که با چنین لحن دلکشی مرا خوشامد می گوئید

از اینکه امشب را در بین شما بسر می آورم، بسی مسرورم و برخود می بالم.

* *

«یاران، در این لحظه‌ی خجسته پی خرسندی مرا مرزی نیست

و بپذیرید از من که تا دم مرگ، برخورد شکوهمندتان را پاس خواهم داشت.

* *

«زعتمادی که به من کردید، ای گرگان!

از ابراز وفاداری‌تان، صدبار سپاس.

شک نکردید به من هرگز، نشدید اغوا هرگز

ناکسانی که مرا مرتد دانستند و خائن به وطن

تیرشان خورد به سنگ.

* *

آنها که می گفتند، با سگ ها کرده ساخت و پاخت

و بزودی خواهد گردید، سردسته‌ی سگ های گله

پته شان روی آب افتاد، مشت شان شد از هم باز.

* *

برهانی از جور و ستم
« چه خیالی خام، و چه کاری ناممکن و محال.

* *

« اما، خوب مزدی دادند تو را
صاحبان زر و زور.
« که تو را گفت چنین باشی بی پروا
قد بر افرازی بر ضد حکومت ها؟

* *

« بس تأسف آور بود، کانروز، صنعت چاپ معمول نبود
« ورنه، در شرح بهشت موعود، دفتری تو زده بودی برقم
« که سانسورچی ها، قسمت عمده‌ی آنرا زده بودند قلم
و تو دیگر، نمیشدی مصلوب ـــ می رستی از هر جور و ستم.

* *

« دولتمندان را تو کشاندی زیر، از اوج رفعت
« بانک داران را تو بیاوردی پائین، از اوج نخوت
« صرّافان طلا را، تو کردی رسوا، درسی دادی به سزا.
و کنون، ای جانباز مصلوب، ای برتافته بخت:
بر بلندای صلیبت، آو یخته مان، تا روز ابد
چون مثالی از عبرت...

* *

۱۲

«آفتاب از سر ناز،
«با **پادربورن** ، سر شوخی داشت:
«پردهٔ رنگارنگ خود را، —
گاه می داد بدین، گاه می داد بدان.
«چون قصه‌ی **سی سی فوس** و سنگ
«یا داستان **دانیدس** و الک
«آفتاب **پادربورن** ، نشود یک جا بند.

* *

«اما ساعتی بعد که باد،
«پرده‌ی ابر و مه را زد به کنار
«می توانستم بهتر، بر روی درخت
«از ورای شاخه های سر به فلک
«عیسی، پسر مریم را آرم به نظر
که از دستانِ مصلوب او خون میریخت.

* *

«ای عموزادهٔ بیچاره‌ی من،
«بر رخسارت، هر زمان چشمانم را می دوزم
اند هی جانکاه می نشیند به دلم.
«تو بر آن بودی، تا دنیا را برهانی از غم

٤

دفتر نغمه ها

تو ای دختر ماهیگیر،
قایقت را به خشکی بکش!
بیا اینجا و در کنارم بنشین:
تا دست در دست هم، به نجوا بنشینیم.

* *

سرت را روی سینه‌ام بگذار،
خودت را کنار مکش.
تو هر روز، دل به دریا میزنی —
دریای سرکش و وحشی. —

* *

بیا اینجا، دل بمن سپار!
قلب من چونان دریاست
با طوفان‌ها و موج‌ها و جزر و مدهایش؛
و در ژرفاهای ناشناختهٔ آن، بس گوهر گرانبهاست.

از من، چون ماده گوزن زرد، رمید
آنسان که کس به گردش نمی رسید
از این پرتگاه بدان پرتگاه می جهید
از این صخره، بدان صخره!
و گیسوان طلائی اش در کف باد می رقصید. سرانجام ـــ
آنجا که صخره با دریا تلاقی داشت به وی رسیدم
و با جادوی کلام، قلب رمنده‌اش را رام کردم.
همانجا در کنار هم آرمیدیم، در حالی که ـــ
در چشم اندازهای دور، زیر پای ما،
گوی سرخ‌فام خورشید، در ژرفای تیره‌ی دریا، فرو می شد
و در پی خود، انوار زرّینش را از پهنه‌ی دریا برمی چید.

* *

آه! گریه نکن! اشک حسرت مبار!
سفینه‌ی زرّین خورشید، در بی کرانهٔ دریا غرق نگشته:
او، در قلب من پهلو گرفته ـــ
با تمام شعله های سرکش و جاودانه اش.

درودت باد ای دریا!
دریاهای جاودانه و بی زوال و بیگانه با زمان!
و رخشانیتِ امواجت، رؤیاهای کودکی مرا تداعی گرست.
در پرتو منظرت، خاطرات خُردی، با رنگ های دلپذیر جان
می گیرند
همهٔ آن چیزهای دوست داشتنی، همهٔ آن اسباب بازی ها، آن محیط
با صفا،
همه‌ی آن هدیه های کریستمس که مرا به گشایشِ جان
وامی داشت،
همه‌ی آن شاخه های رنگین مرجانی و ماهی های قرمز،
مرواریدهای غلتان و صدف های رخشان،...

* *

آه، که در سرزمین های غربت، چه رنجهایی که نکشیدم!...
گوئی سراسر زمستان را مردی بیمار در اطاقی دلگیر سرآورده —
و اکنون آنرا پشت سر می گذارد و، بناگهان طلایه‌داران بهار فرا
می رسند
و خورشید از خواب گران سر برمی دارد، برگ ها در گوش هم
نجواکنان
و گل های نورسته، با چشمانی شفاف و عبیرافشان، به من چشم
می دوزند
و در همه‌موجودات زنده، روح زندگی از نو دمیده می شود
و پرندگان بر اوج آسمان ها می خوانند: درودت باد ای دریا!

* *

درودت باد، ای دریا!
ای جاودانه و بی زوال و بیگانه با زمان
درودت باد، هزاران بار درودت باد!
که درود ده هزار قلب یونانی را، پذیرا گشتی —
قلب های فناناپذیر، در عطش بازگشت به زادگاه.

* *

امواج بزرگ و کوه‌پیکر، برمی خاست، دریا متلاطم بود،
موج نعره می زد، باد زوزه می کشید
آفتاب به شتاب فرو می نشست،
گوئی بارانی از اشعهٔ سرخ‌فام از اوج آسمان فرو می بارید
مرغان هوا، وحشت‌زده و فریادکنان راهِ گریز می جستند
و در این میان، هلهله‌ی درود بر دریاها، همنوا با آوای شیهه و —
سُم اسبان و همهمهٔ مردان، جان می گرفت،
و طنین دلپذیری داشت...

* *

شباهنگام، دختر زیبای شاه
در باغچهٔ کاخ، به کنار فوّاره می آید
آنجا که قطرات بلورین آب بهم می خورند
و دقایقی چند در برابر آن می ایستد و گام می زند.

* *

همه‌ی درازنای شب مرد جوان اسیر و در بند،
کنارِ فواره، آنجا که قطرات بلورین آب تلاقی دارند
بی حرکت بر جای مانده‌ست
و هر شب رنگ رخسارش پریده‌تر از پیش.

* *

آه، ای قلب بی‌پروا، و تشنه‌ی بازگشت،
چه بسیار، آه، چه بسیار—
دختران وحشی شمال که تو را اسیر سرپنجهٔ خود ساخته‌اند
چه بسیار که با تیر نگاه خود، آتش در جان تو افکنده‌اند
و چه بسیار که سر آن داشته‌اند تا با وعده و وعید
و عبارات تند و دو پهلو، قلبِ ترا دو پاره کنند؛
و چه بسیار که با نامه‌های قلم خورده و خطوط هیروگلیفی
تو را گیج و سر در گم ساخته‌اند و، بر روحِ آزرده‌ت ضربه فرود آورده‌اند!
آه! که من به عبث سپرم را در برابر یورش شما، حائل کرده‌ام!

* *

تیرها، صفیرزنان به سویم رها می‌شوند
ضربه‌ها، در پی هم فرود می‌آیند،
و دختران وحشی شمال، مرا بدینسان به قلب دریا می‌رانند

تک درخت سبز

سرمای وهم انگیز پائیزی و مه **آذری**
بر روی تپه ماهورها و دره، جاخوش کرده
باد هیز موذی سر باز کرده، و درختان تناور—
در برابر نهیب آن بر خود می لرزند و جامهٔ خود را زمین می گذارند.

* *

در این میان، تنها یک تک درخت برجای مانده—
تک و تنها، که جامهٔ خود را فرو نتکانیده
و اندام پر شاخ و برگ خود را
در برابر طبیعت وحشی رها کرده‌ست.

* *

آه! قلب من تلاطم طبیعت پائیزی را مانَد
و آن تک درخت سرسبزی که در برابر من
در این گاهِ خزانی تنها چشم انداز من‌ست:
روی زیبا و دوست داشتنی تست.

آنگاه، شبی شاهزاده خانم زیبا
یک راست بسوی مرد جوان آمد و در گوش او زمزمه کرد:
«می خواهم بدانم کیستی تو، چیست نامِ تو
از کجا آمده‌ای و از کدام قبیله‌ای؟»

* *

مردِ بندی امّا پاسخ داد: «مرا محمّد می خوانند
از سواد یمن آمده‌ام ـ از قبیلهٔ اسره
آنجا که هر کس دل در گرو عشق بسپارد
نقد جان، می بازد.»

طلوع آفتاب

بامدادان
با طلوع خورشید
بانگ برمیدارم: «هان!
عشق من می آید امروز.

* * *

شامگاهان
با غروبِ خورشید
در بسترِ تنهائی خویش می نالم زار
باز شب گشت و
نیامد دلدار!

روزگاری بود
که یأس و حرمان بر من چیره بود
به اندک اشارتی در برابر دشواریها
عنان شکیب از دست می دادم
اما اکنون، تحملم بیشتر شده
و هر چه هست آنرا تحمل می کنم
دیگر مپرس چرا و چسان؟

بر دکل کشتی تکیه زده‌ام
امواج سیمگون را که بر رو یهم می غلتند
نظاره می کنم.
بدرود، ای زادگاه دوست داشتنی ام
زورقم شراع کشیده، و بس شتابناک می نماید.

* *

خانه‌ی زیبای دلدارم را پشت سر می گذارم
از اینجا، برق پنجره‌هایش را می بینم
آنچنان بدان خیره شده‌ام که چشمانم درد گرفته
امّا هیچ پاسخی نمی شنوم.

* *

ای پردهٔ ضخیم اشک های سوزان
از جلوی چشمانم دور شو ید
تا بتوانم بروشنی ببینم.
ای قلب شکسته
زیر این بارگران—
از پای میفت.

دلدارم، دستانت را روی قلبم بگذار!
آیا فریادش را نمی‌شنوی؟ صدای تپیدن‌های او را در صندوقچه دل؟
مگر اینجا درودگری بکار درودگری سرگرم‌ست.
که با دست‌های خود، از سر عناد و لجاج، دارد برای من تابوتی مهیا می‌سازد؟

* *

او، شبان و روزان بلند، با ابزار درودگری
چنان بکار شیطانی خود سرگرم‌ست، که، خواب و راحت را از من ربوده‌ست
آه، ای درودگر! شتاب کن که زمان در شتاب‌ست
بیا، و زودتر، کارت را تمام کن ــ تا مگر من آرامش ابدی خود را بازیابم.

۱

طبیعت من آنچنان بوده که پیوسته سر خود را برافراشته‌ام
من در همهٔ ایام خودسر و خود رأی بوده‌ام؛
و هرآینه شخص امپراطور در گذرگاهی —
رو در رو یـم قرار گرفته، من آن بچهٔ چموشم
که مستقیم به چشمانش
خیره شده‌ام.

* *

در ماه مه، بهاران
در قلب سبزه‌زاران
کز هر بُنی ز شاخی
سر می زند شکوفه:
آنگاه شعله‌ی عشق
در قلب کوچکم نیز،
سر می کشد زبانه.

در ماه مه، بهاران
آنگاه که هزاران
سرگرم عیش و نوشند
سرگرم عشق و مستی
من بایدم بنالم
از درد هجر و دوری.

به انتظار ایستادم، ـــ با آغوش باز و گشاده،
به اندک اشارتی، از هیجان لرزیدم
امّا سرانجام، جز نگاهی سرد، و تبسمی تلخ، پاسخی نیافتم.

* *

پیوسته، آواره و سرگردان، در طلب عشق
در بدر، به جستجوی معبود و گمگشته
امّا بدان نرسیدم، و هر چه بیشتر جُستم، کمتر یافتم.
تا سرانجام به خانه بازگشتم، با تنی بیمار و خسته
و خاطری نژند و افسرده، و، تورا اینجا یافتم
تو را دیدم که با آغوش گشاده بسویم می آیی
و شادا! در برق نگاه تو، همان عشق پاک و ملکوتی
و جاودانه‌ای را یافتم که سالها در طلبش بودم.

با این همه، مادر عزیزم، این را صادقانه می گویم:
گذشته از این که تا چه حدّ غرورم را زیر پا نهاده باشم،
در آن هنگام که در جوار توام و از مهر و صفای تو برخوردارم،
گوئی همهٔ بلند پروازی هایم به یکباره به پستی می گراید،
و موجودی می شوم سر بزیر و دست‌آموز.

* *

آیا این روح شگفتی آفرین تو نیست که جلوی پریدنم را می گیرد؟
آن روح متعالی و شامخ تو که هر روح عاصی و سرکشی را چونان من
رام خود می کند؟
و یا این منم که در درگاه با عظمت تو، با یادآوری آنهمه
لغزش هائی —
که مرتکب شده‌ام، و قلب صافِ ترا از غبار کدورت انباشته‌ام،
احساس عجز می کنم —
آن قلب زیبای تو، آن قلب بزرگی ده مرا دوست می داشت؟

۲

من، یک بار به خیره‌سری و از سر جهل و نادانی تو را ترک گفتم
تا در فراخنای جهان و در اقصی نقاط عالم امکان سرگشته و حیران
در پی ی معبود و عشق نهان به جستجو پردازم
تا هر جا یابمش در دامانش آویزم و رهایش نسازم.

* *

همه جا، سرگشته و حیران در جستجوی معشوقِ گمشده بودم
به هر کوی و برزن سر زدم و از هر روزن سر کشیدم،

گل سرخ
گل سوسن
آفتاب تابان
و صمیمیت کبوتران را
همه را در سایه‌ی جذبه‌ی عشق آموختم.
و از آن هنگام که تو را دیدم و روشنیِ طلعت تو را دریافتم
که سرچشمهٔ تمام زیبائی ها بودی
و به تنهائی، گل خوشبوی من و آفتاب تابان من،
به یکباره همه چیز از لوح خاطرم زدوده شد.

سیل سرشکم، زمین را سیراب کرده
و از آن، گل هایی خواهد رست
و بر آن، پرندگانی به ترنم خواهند نشست
که نغمه‌ی عشق مرا در منقار دارند.

* *

دلدار من! اگر با من از سر مهر آیی
من همه‌ی این گل ها را به تو خواهم داد
و در پای تو خواهم ریخت، و به ترنم خواهند پرداخت ـ
بلبلان، همه‌ی شب، گرداگردِ تو.

ستارگان قرون و اعصار متمادی‌ست،
که بر زبر افلاک به خیره نشسته،
بر هم چشم دوخته، و در حسرت هم سوخته اند.

* *

زبانشان گویاترین زبان‌هاست،
برتر از برترین عاشقانه‌ها؛
با این همه کس را به رازِ آنها راه نیست.

* *

با اینحال، مرا رازی بزرگ احاطه کرده
که هیچ چیز کنجاوی‌ام را جز آن ارضاءِ نمی کند
و آن رازِ نیازِ من ست به روی تو.

عزیزم! در آن هنگام که به چشمانت نگاه می کنم،
تمام غم هایم به یکباره از میان می روند
امّا هنگامی که لب بر لبت می گذارم
دیگر اندیشه‌ی غم رفته هم ندارم.

* *

و در آن هنگام که تو را در آغوش می کشم،
دیگر، هیچ رؤیایی را برتر از آن نمی یابم؛
امّا، هنگامی که می گویی دوستت دارم،
بی اختیار اشک از دیدگانم جاری می گردد،
و به تلخی می گریم.

در بنفشه‌زارش، بنفشه‌ها، بر یکدیگر بوسه می زنند،
و گاه، به عشوه‌گری، بستارگان نظر دارند.
گل‌ها، در گوش هم، چه می خوانند، و از چه گلایه دارند!
می ایستند و گوش فرا می دهند، و در آن،
سرگرم بازی و نشاط می شوند
و در آن طرف، امَواج مقدس رود گنگ، بی وقفه،
زمزمه‌اش بلند ست.

* *

آنجا، در ساحت چمن، در بستر گل‌های وحشی،
در زیر سایه‌ی تک درخت نخلی، ما آرام و قرار خواهیم گرفت،
و آنجا، با ما، عشق و صلح و صفا، هم‌نشین خواهد بود،
و رؤیاهای ما به تحقق خواهد پیوست.

محبوب من! بر بال آرزوها، به نیروی ترانه ها
من تو را به آسمان ها می برم، تا بستر رود مقدس گنگ:
درآنجا من، مرغزاری سراغ دارم، با آلاچیق هایی آرمیده در بستر گل،
آنجا، گل های مقدس زنبق ، در زیر نور آرام‌بخش ماه
در سکوت شب ماهتابی، در انتظار دمیدن و شکفتن‌ند.

* *

رخسارش از شرم برافروخته می شود
غنچه‌ی دهان می گشاید و
به انوار تسلی بخش دلباخته‌ی خود،
بر اوج گنبد مینائی با التهاب چشم می دوزد.

* *

قلبِ کوچکش به طپش می افتد. می گرید.
ژاله بر عارضش می نشیند.
و از شور و سوز و گداز عشق
بر خویش می لرزد.

نیلوفر اَبی از خیره گی آفتاب
بستوه آمده و سر در گریبان دارد
و در آرزوی فرا رسیدن شب ست.

* *

دلباخته‌ی او، قرص قمر ست
که شبانگاه، با انوار آرامش بخش
نرم-نرمک، او را از بستر ناز بیدار می کند و او
با ملاحت تمام، در برابر عاشق صادق
پرده از گل روی خود برمی دارد.

* *

از من نزد تو بسیار حرف زده اند.
چه بدگوئی هائی که نکرده اند! چه چیزها که نگفته اند:
امّا کسی نبوده که نزد تو، از رنجهایم بازگوید و از دردهایم.
رنج های من هرگز بگوش تو نرسیده ست.

* *

آنجا، نزد تو، چه سخن ها که به گزافه نرفته
و چه شکوه ها و شکایت ها و سعایت ها!
و تو همه را باور داشتی و بگوش پذیرش شنیدی
امّا هرگز بدترینش را نگفتند
زیرا من آن عقده را در سینهٔ دل پنهان دارم—
و هنوز، آنرا نزد کسی نگشوده ام.

با اینکه قلبم پاره‌پاره شده دیگر سر گریستن ندارم.
عشق، برای همیشه از سرم بدر شده
دیگر ندبه و زاری سر نخواهم داد .
در قلب سنگ تو هیچ چیز اثر نمی کند
و در دل تاریکِ تو، هیچ شعاع تابنده‌ای را مجال رخنه نیست.

* *

من این راز را از گذشته های دور می دانستم
در خواب و در بیداری، و در رؤ یاها، آنرا آزموده‌ام.
در قلمرو قلب تو، دیوِ سیاهی و تباهی راه یافته.
و در فراخنای قلب سیاه تو، ماران رخنه کرده‌اند...

امّا، شب هنگام، سرگردانی ها و شب زنده داری هایش
دلنشین ترست:
خیابان ها خلوت، و کوچه ها و معابر از جمعیت تهی
من و سایه ام، کورکورانه در پی هم سرگردان.

* *

آن روز به تصادف، خود را روی پل یافتم.
پلی که حدّ فاصل خانهٔ ما بود.
طنین گام هایم در روی پل انعکاسی دلنشین داشت
نور ماه از خلال تیره گی، پرده تاریکی را به یکسو می زد
و راه دلدار را می نمایانید.

* *

آنجا در برابر منزلگاهت درنگ کردم،
و از ورای تاریکی به جایگاهت خیره ماندم،
در پنجره‌ی خانه ات، نگاهم ایستاد،
آه، قلبم کم مانده بود که از حرکت باز مانَد...

* *

می دانستم که از خلال پنجره
بدان خیابان های متروکه نظر داشتی،
و در روشنائی مهتاب، شبح مرا می جستی
که چون ستونی سپید، در حد فاصل معبر،—
ساکت و صامت ایستاده و یارای سخن گفتن نداشت.

از بستر ایام فراموش شده
تخیّلات گذشته، جان می گیرند و بار دیگر
خاطرات خُردی و ماجراهای جوانی
بر لوح ضمیر، نقش-می بندند:

* *

چه روزهائی که با خاطری نژند و پرتشویش
در کوچه ها و گذرگاههای شهر پرسه می زدم.
مردم به شگفتی سراپای مرا برانداز می کردند و من-
دست و پای خود را گم می کردم.

* *

عشق و نفرت

از دست این و آن چه کشیده‌ام
از دیر باز شکنجه و عذابم داده‌اند:
برخی با حربه‌ی عشق و برخی با سلاح نفرت.

* *

شرابی که می نوشیدم
آبی که می آشامیدم
برخی با عشق و برخی با نفرت ــ
آنرا می آلودند و مسموم می کردند.

* *

با این همه، او که بیش از همه بر اندوه دلم افزود،
نه هرگز به من نفرت ورزید و نه هرگز عشق.

هرگاه که ترانه‌ای می‌شنوم
که روزگاری بر لب معشوقم جاری بود،
ضربان قلبم را می‌شنوم و حس می‌کنم ـ
که دشمنی نابکار، تارِ قلبم را دوباره به ارتعاشی تند واداشته‌ست.

* *

آنگاه خود را در هیاهوی بیشه‌زاری وحشی می‌یابم،
و همچنان که سیلاب سرشک از دیدگانم جاری می‌شود
و عقده‌های دلم خالی می‌گردد، حس می‌کنم، که ـ
دردهایم اندک تسکین می‌یابند.

اگر قلبم را نربوده بودی
ای زیباترین زیبایان!
بدبختی و فلاکت این چنین مرا از پای درنیاورده بود
و مرا آنسان که تو دیدی، افلیج و زمین گیر نساخته بود.

* *

من هرگز برای عشق تو،
التهاب و شتاب نداشته‌ام، —
و در راه تو خواهش های فوق بشری نکرده‌ام؛
آنچه که من خواسته‌ام تنها آن بوده:
که زیرِ سایه‌ات لختی بیارامم.

* *

اما، تو با سنگدلی مرا از خود راندی
و با اهانت و خواری بدرقه‌ام کردی،
اکنون، روحم در وادی جنون دست و پا می زند
و قلبم زخمی کاری برداشته‌ست

* *

بهتر آنکه، بساطم را برچینم،
و به سفری دور و دراز دست یازم

ای مهد زیبای غم های من،
ای گورستان زیبا!
ای شهر سرخوش و خندان، من فردا از تو جدا می شوم
مرا رفتنی در پیش ست؛ و از اینرو بدرود و جملگی بدرود.

* *

بدرود، ای آستان کوی دلدارم!
که هنوز لرزش گام های عزیزش را در چارچوب خویش داری
بدرود ای جای امن و مقدس و از یاد نرفتنی
که نخستین بار برق نگاه ما با هم تلاقی داشت.

* *

گفتی که شعر تو مسموم ست
آری، چگونه نباشد مسموم:
وقتی که قطره قطره زهر تو می ریزد
در جام زندگی‌ام.

* *

گفتی که شعر تو مسموم است
آری، چگونه نباشد مسموم
وقتی که مار خوش خط و خالی چون تو
در ژرفنای وجود من رخنه نموده‌ست.

آخرین بدرود عاشقان، در حالی که—
دست های لرزان در یکدگر دارند
و سیل اشک امان نمی دهد
بر زبان جاری می شود.

* *

امّا در آن هنگام که ما دو از هم جدا گشتیم
نه آه و فغانی در میان بود و نه ندبه و زاری.
ما همه‌ی فراخنای زندگی را پیش روی داشتیم
که در آن به تنهائی بگرییم.

خانوادهٔ معشوق

بهنگام سفر، مرا با خانوادهٔ دلدار:
پدر، مادر، و خواهرش، دیداری افتاد
شگفتا که مرا با خوشروئی پذیرا شدند.

* *

از حالم پرسیدند، از روحیاتم جو یا شدند
و از اینکه تغییری چندان نکرده‌ام،
جز رخسارم که اندکی به کدورت گرائیده،
ابراز شادمانی کردند.

* * *

دل در گرو هم داشتند،
امّا کس را از چند و چون آن آگه نبود؛
و آن گاه که آتشِ عشق فرو نشست،
و نفرت جای آن نشست، همگان باخبر شدند.

* *

سرانجام، از یکدگر جدا افتادند،
و عشق، خواب و خیالی بیش نبود.
چندی بعد، سر بر بالین نهادند،
به ندرت کس را از ماجرای رفتن آن دو خبر شد.

ای انسان فانی، اهریمن را به سُخره مگیر!
بزودی راه عمر، سپری خواهد شد،
و مرگ و نیستی، دیگر افسانه‌ای نخواهد بود ـ
که دماغی مغشوش بهم بافته باشد.

* *

ای آفریده، به وظایفت عمل کن!
دیونت را بپرداز،
که راه زندگی را همه روز آغازی‌ست
چه بسیار دیگر بار نیز، که بزیر بار دین روی
همچنان که مکرر رفته‌ای و مدیون و متعهد گشته‌ای.

من از عمه‌ها و عموها و خاله و دائی ها پرسیدم
و بستگان و کسان چندی که در خاطر داشتم
و غنیمت شمردم که نشانی هم از او بگیرم ـ

* *

نشانی از «او» که عهد و پیمان با دیگری بسته بود.
از این اشارت تبسمی بر لب‌های آنان نقش بست
و از این که اکنون بستری‌ست، مرا آگاهاندند
بی مقدمه گفتم که گناهکارید اگر هزار بار ـ
از سوی من به آستانش عرض اخلاص نکنید.

* *

خواهر کوچکش به طعنه گفت که گربهٔ ملوس تو
آنقدر فربه شده و از قواره افتاده که ـ
سزاوار آنست که به رود **راین** افکنده شود.

* *

«ترزه» ـ این دختر چموش،
چه شباهت عجیبی با محبوب من دارد!
گوئی صدای قاه قاه خندهٔ **آمالی** را از تنگ دهان او می شنوم
چشمانشان چنان بهم می مانَد، که قلبم را می فشارد .

اعتراف

از اعماق روح من، و از اندرون زخم هایم
ترانه ای می تراود و غزلی می جوشد
و به نیروی بالهای جهان پیمای خویش
به کوی معشوق راه می یابد

* *

در آنجا لختی درنگ می کند
و سرگشته و دل شکسته باز می گردد
امّا زبانش خاموش ست
و از آنچه که رفته ست چیزی بر زبان ندارد.

تو چون گلبرگ گل پاک و زیبائی
آنچنان پاک و معصوم، که، تاب تحمل نگاهی را هم نداری
هر هنگام که نگاهم بتو می افتد
در یک آن، غمی پنهانی بر قلبم هجوم می آورد.

**

برای اینکه، از دستبرد نگاهم در امان باشی
و پیوسته پاک و معصوم بمانی،
دستهایم را بین تو و تیر نگاهم
حائل می گیرم.

غم پنهانی را که در سینه دارم
بیان نتوانم کرد.
ماجرا، قصه ایست از ایام رفته
که از من صبر و قرار ربوده:

* *

آسمان صاف بود، نسیم خنکی وزان.
در غروب آفتاب، ستیغ بلند کوه
سرخی شفق گرفته بود و یکپارچه آتش بود
راین ، همچنان در بستر خود جریان داشت.

* *

بدینسان روزان و شبان بسیاری را
در اندیشه و انتظار ساعات موعود سپری کردم
این انتظار برای او گرانتر از این بود
و فزون از تحمل و طاقتِ او
لاجرم عنان شکیب از دست داد و دل بدیگری بست...

* *

عشق از دست رفته‌ی من
آنچنان زیبا و دلرباست
که ردپائی از رنگ و بوی او، در هرجا.
مرا از خود بیخود می سازد...

* *

و از این که این عشق آسمانی را از دست داده‌ام
پیوسته بخود سر کوفت می زنم، و خود را ملامت می کنم،
اما آب رفته بجوی باز نمی گردد.

کلبهٔ ماهی گیر

در کنار کلبهٔ پیر مرد ماهیگیر،
مشرف به دریا، در غروب آفتاب
با انبوهِ دختران، نشسته بودیم.
خیل ابرها بهم برآمدند
و در اوج آسمان ها، تا چشم انداز افق، بالا گرفتند.

* *

در آلاچیق های پراکنده‌ی ماهیگیران ـــ در کرانه دریا
فانوس ها با فرو افتادن تاریکی
یکی پسِ دیگری روشن می شد.
از ژرفای دریا، در چشم اندازهای مبهم دور
شبح زورقی پدیدار می شد، که، چشم ها را بخود خیره ساخته

* * *

بر بلندای صخره‌ای، به خیال انگیزی رؤیا،
دختری با گیسوان طلائی نشسته،
شانه بر موهای زرّین خود می کشید و گردنبندش می درخشید.

* *

شانه بر موهای زرّین خود می کشید،
و با خود و خدای خود راز و نیاز داشت
طنین آوایش بگوش زورق‌بانی می رسد
که در آن حوالی شراع می کشد.

* *

قایقران به شنیدن این نغمه‌ی آسمانی
چنان از خود بیخود می شود و
به سوی آن کشیده می شود
که تنها او را می بیند و بس،
و از صخره مهیبی که فرا راه او سینه سپر کرده غافل می مانَد.

* *

سرانجام، امواج، قایق را می بلعد
صخره‌ها، باقی آنرا در هم می شکند
فریاد قایقران به جائی نمیرسد
و این همه را، او به سحر آواز خود کرد:
«لورلی» گیسو طلایی!

نشسته بر روی ماسه‌های بی رنگ ساحل
غرقه در افکار و همدم با تنهائی.
گوی خورشید فرو می نشیند و
سرخیِ شفق پهنه‌ی دریا را فرا می گیرد
و تا چشم کار می کند، در خط بی کران کرانه،
امواج سفید کف‌آلود بر رو یهم در می غلتند،
و آوای مأنوس و آشنائی را از روزگاران نخستِ پیدائی خود
با لحنی آسمانی، زمزمه می کنند، و در این میان—

در جمع دختران، ما، از هر دری سخنی می راندیم:
از طوفان و از بیم موج و از کشتی شکستگان،
و روزگاران کشتی نشستگان و کرجی بانان:
و زندگانی آنان ــ در حد فاصل دریاها و آسمان ها
و سرگذشت آنان ــ در حدّ فاصل بیم و امید، دوری و دیدار.

* *

ما از صفحات شمال، از نواحی سردسیر و گرمسیر
و از سرزمین های دور، تا آنجا که گمان می رفت و به وهم درمی آمد.
دوردست هائی که تیره های کهن آدمیان می زیبند،
با آداب و عادات گونه گون خویش و، دست افزارهای نخستین.

* *

از جنگل های حاشیهٔ گنگ، از درختان تناور آن دیار
با گل های به شکوفه نشسته ی آن، و خیل زیبا رویانِ سبزه رو
که در برابر زنبق مقدس زانو زده اند.

* *

و مردم «لپ لند» ، با قیافه زمخت گونهٔ خود:
سر پهن و دهان گشاد و قامت کوتاه،
که بر گرد آتش حلقه زده اند و ماهی سرخ می کنند و
همهمه می کنند و آواهای شگفت انگیز سر می دهند.

* *

دختران، به دقت گوش می دادند و، سراپا گوش بودند
امّا یکباره، حرف در گلوی ما خشکید،
زورق در عمق تاریکی، ناپدید شده بود.

در خواب دیدم که سرشک از دیگان فرو می بارم
تو را می دیدم که به منزلگاهِ ابدیت می رفتی
از خواب پریدم و سیل اشک همچنان از دیدگانم جاری بود.

* *

در خواب دیدم که سرشک از دیدگان فرو می بارم
فکر میکردم که باز، با من از سر قهر و کینی
برخاستم و ساعت ها به تلخی گریستم.

* *

در خواب دیدم که سرشک از دیدگان فرو می بارم
باورم شده بود که به عهد و پیمان خود وفا کرده‌ای
برخاستم و، اشک هایم همچنان جاری است.

تو گوئی خاطرات خُردی در ذهنم جان می گیرند
و افسانه های فراموش شده و قصه های شیرین دو باره زنده می شوند
قصه هایی خیال انگیز، که از همسالان خود بخاطر داشتم
در آن هنگام که کودکی بیش نبودم
آنگاه که تابستان، تنگ غروب، بر روی سکوی مُشرف به خیابان
مادنیاهای ذهنی خود را برای یکدگر بازگو می کردیم
با قلب های کوچک و چشمانی که همه سراپا گوش بود
در حالی که، در مقابل ما، دمِ پنجره
در کنار گلدان های پر از گل های زیبا و خوشبو
دختران دم بخت، با گونه های گلگون
نشسته بودند، و تبسم از لبانشان دور نمی شد.

من شاعری آلمانی ام،
در تمام خطهٔ آلمان،   به شاعری شُهره‌ام
و هرآینه اگر، بلند آوازه‌ترین نام‌ها بزبان آید
نام من، نیز، در آن میان جاری ست.

* *

آنچه که قلب مرا بیازارد
قلب مردم آلمان را آزرده ست
و در آن هنگام که، از گرانبارترین دردها، سخن بمیان آید
درد من، نیز، از آن شمارست.

بامدادان، که آهنگ کوی تو می کنم
تمام دلخوشی ام این است، که به بینم
پنجره‌ی اطاقت، با روی چون ماهت، منوّرتر گشته ست.

* *

امّا، دریغا!
تو را چه می شود،
چرا از من دوری می گزینی
بی سبب روی از من برمی تابی؟

* *

قطرات اشک را می دیدم که از گونه ات فرو می چکید.
و بر ساعد سیمین ات می لغزید
و از آنجا در آغوش من می افتاد
اشک تلخی، که شیرینی و نشئه شراب داشت
از آنگاه مرغ جان از تنم پرید
و عشق و شیدائی در من فسرد...

در آن دوردست ها، در آخرین شعله‌ی غروب
که چشم انداز دریا رنگ اشباح می گیرد
ما هر دو، در کلبه‌ی متروک ماهیگیر نشسته بودیم
نشسته، با لب های خاموش، و دلهای پر خروش.

* *

آب بالا می آمد و، مه، آغاز کرد به برخاستن
مرغ نوروزی از کنار ما، بال زنان دور شد
در چشمه‌ی چشمانِ لبریز از محبت تو
ناگهان قطرات اشک، دو ید.

* *

مرگ

مرگ ـــ شبی آرام و سردست
و زندگی ـــ روزی خفه و گرفته.
تاریکی چیره می شود، چشمهایم به گرانباری می گرایند،
و از تابش نور، خسته می شوم.

* *

تک درختی بر بالینم سر بر می دارد
بر شاخ آن، بلبلی به ترنم می نشیند.
و، تنها ترانه‌ی عشق و دلدادگی را سر می دهد،
و من، در رؤیاها، آنرا می شنوم.

سکوت شب در شهر سنگینی می کند
خیابان ها، خلوت و آرام ست؛
در جوار این محله، کسی زندگی می کرد
که مرا افسون خود کرده بود.

* * .

سالها پیش، او این شهر را ترک گفت
اما خانه‌ی او، همچنان، در اینجا پابرجاست
و خاطره‌ی اوست، همچنان در اینجا زنده
و اکنون اینجا، در حوالیِ منزلگاهش کسی زانو زده ست
که روی نیاز بسوی بی نیاز او دارد
و دست حسرت بهم می ساید...

آه، اگر می شد که من همه‌ی غم‌هایم را فرا می خواندم
و آن همه را، در یک کلمه می ریختم
و آن کلمه را بدست نسیم می سپردم.
تا چون پرندگان سبک بال،
آنرا به نقاط دوردست ببرند:

* *

آن وقت، محبوب من!
پیوسته آن سخن در گوش تو طنین افکن بود
و چون سایه، همیشه و در همه جا، با تو بود.
و نیز در آن هنگام که مژه‌گان بر هم می گذاشتی
و بخواب ناز فرو می شدی، آن کلمه ـ
گوش تو را نوازش می کرد.

ای دل من
بردباری پیشه ساز
رنج ها را بر خود هموار کن!
دشواری ها را بجان بخر!
سرانجام، بهار خواهد آمد، و از نو—
آنچه را که زمستان از تو باز ستانده
به تو باز پس خواهد داد.

**

قدر گوهری را که داری بدان!
دنیا، هنوز خیلی زیباست.
و تو ای دل من، هنوز می توانی
آنهمه اسباب شادمانی که در—
روی زمین تعبیه شده ست
پذیرا باشی.

خوشبختی

دخترک، لب دریا ایستاده بود
و از ته دل، آه می کشید،
و از این که آفتاب رو به افول ست
احساس دردآلودی، سراپای او را فرا گرفته بود.

* *

عزیزم، این قصه سر دراز دارد
مگذار تا غبار اندوه بر گونه هایت نشیند:
خوشبختی از یک سو، غروب می کند
و از دیگر سوی، طلوع.

همه‌ی روز به گردِ گل سرخ،
می کند پروانه طواف،
زان میان نیز شعاعی از دور
قصد کوی گل سرخ، راه می جوید به شتاب.

* *

درشگفتم که گل سرخ که را دارد دوست
پای او بهر که ماند زروش
دل او بهر که افتد به تپش؟

* *

من ندارم خبر از آن که گل سرخ کرا دارد دوست
لیک، اینها همه، محبوب من اند
مه و گل، بلبل و پروانه و طرف کهسار
جملگی منبع الهام من اند.

نگفتی، بوسه را چه کسی در ابتدا پی افکند؟
مبتکر آن باید صاحب لب و دهانی بوده باشد—
که عشق در جانش آتش افکنده باشد.
او بوسید، و سراسر روز
از سرچشمهٔ آن نوشید.
بهاران بود و ماه فرح انگیزِ فروردین
از هر طرف شکوفه سر بر زده بود
آفتاب بر فرش چمن لبخند می زد، و مرغان به ترنم سرگرم
و بانگ نوشانوش از هر سو بلند بود.

نگفتی ساعت را چه کسی در ابتدا پی افکند؟
عقربه‌ی دقیقه‌شمار، و عقربه‌ی ثانیه‌شمارش را؟
مخترع آن انسان دردمندی باید بوده باشد
به افسردگی و انزوای تخته سنگ.
در شب سرد زمستانی، او باید کُنج خلوتی گزیده باشد
و جیرجیر اسرارآمیز زنجره‌ها و موشها را شنیده باشد،
و یا صدای کنکاش دائمی کرم چوب را بر سقف خانه.

* *

بر طرف چمن، در میان گل‌ها گام برمی دارم
و چون آنها، در اردیبهشت ماه، شکفته می شوم
تو گوئی در رؤیاها گام برمی دارم
و در هر گام از فرط بیخودی، توان رفتن از دست می نهم.

* *

آه، دلدار من! دستم را بگیر،
و مرا محکم در آغوش خود بفشار
وگرنه مسحور از باده‌ی عشق و سرمستی
در پای تو خواهم افتاد ــ با اینهمه چشم های گشوده در باغ!

هر هنگام ــ
که از ورای چشمان آبی ت
با عطوفت به من می نگری، از آن نگاه محبت بارت
چندان از خود بیخود می شوم
که کلامی در خور سپاس نمی یابم.

* *

هر هنگام که به چشمان آسمانی ت خیره می شوم
فارغ از اندیشه زمان و مکان،
احساس می کنم که رؤیاهای نیلی وش دریاها
قلبم را احاطه کرده ست
و خود را در بی کرانهٔ آن محو و مسحور می یابم.

۵

سروده های پراکنده

خاطرات بناگهان جان می گیرند
خاطرات گذشته های دور و یاد بودها...
در کلام تو چه رازی است
که سراپای وجودم را به ارتعاش درمی آورد؟

* *

به من مگو که دوستت دارم!
چه می دانم، هر چیزی در حد اعلیٰ و نهایت خود ـ
محکوم به زوال و فناست:
چون عشق، چونان بهار...

نامه‌ی تو، مرا برنمی انگیزاند
هرچند که کلماتش نافذست؛
می گوئی که مرا دیگر دوست نداری
اما آه! پس چرا رنجِ سیاه کردنِ —
این همه صفحه را بر خود هموار کرده‌ای؟

* *

دوازده صفحه، تمیز و پشت و رو.
درست یک مقاله‌ای کوچک!
چرا نباید بخودت زحمت می دادی که
فقط می نوشتی: بدرود!

هر چه افزونتر گردی تو، گرد هوس ها

هر چه افزونتر، نقل تو افتد به محفل ها

هر چه افزونتر، سر زنَد از تو لغزش ها ــ

عشق من می شود بر تو افزونتر از پیش...

ساغر عشق ما را واژگون مکن!
این باده‌ایست که عطش تو را بارها فرو نشانده‌ست
آرزو یم اینست که مرا یک بهار دیگر فراخوانی
همین و دیگر هیچ، آنگاه سیراب خواهم شد.

* *

اگر نیز بر آن سری که دست رد بر عشق من گذاری
پس برایم، یک دوست ساده باش:
چه، در آن گاه که عشق به نقطه‌ی پایان خود می رسد ــ
زمان دوستی ها آغاز می گردد.

آنجا که نخلستان های زیبا، قد برافراشته اند،
و امواج سیمگون در کف باد صرصر، در تلاطم اند،
و در امتداد رود مقدس، تا بارگاه **ایندرا** [1]
تا چشم کار می کند، نیلوفر آبی، برنگ آبی آسمانی، زمین را مفروش کرده،
آنجا که می خواهم در برابر سحر زیبائی اش زانو بزنم،
و از سر صدق و اخلاص اعلام دارم که:

در همهٔ آفاق
تو را همتائی نیست .

۱ــ ایندرا (   ): خدای بزرگ هند و، وی خدای خدایان، سلطان آسمان، رب النوع رعد، آورنده باران های فراوان و حامی تیره «آریا» است. م.

از **برلین**، دوری گزین،
با آن بستر گل آلوده‌اش، و دریای حقیر و
مردمان خیلی ـ خیلی زیرکش.

* *

اکنون، با منطقِ هگل، آنان به جستجوی کاینات رفته‌اند،
که چگونه، خدا، دنیا، و خودشان، پی افکنده شده‌اند.
بیا بسوی هند شُراع کشیم ــ
بسوی سرزمین طلوع آفتاب
جایی که از درخت «آمبرا» باران مُشک تر فرو می بارد،
و برو یم تا فراسوی **گنگ** مقدس،
و با جمع زائران با رداهای سپید، همسفر باشیم.

* *

محبوب زرّین گیسویِ من،
زیر درختان شاه بلوط
در **تویلری** که قدم رنجه می دارد
به من این نوید را می دهد، که هر روز با او دیداری تازه کنم.

* *

اینجا زیر سایهٔ درختان بلوط،
میعادِ همیشگی اوستِ، که دست در دستِ ـ
دو زن زشت‌چهره گام می زند. آیا آندو خاله و عمه اند؟
یا از گونه‌ی اژدهای افسانه‌ای، در هیئت زنانه؟

* *

سحرگاهان، بهنگام بهاران،
قطره شبنمی بر روی گلبرگ لطیف گلی فرو چکید.
اندکی بر آن برآمد، که، هر دو خشکیدند و پژمردند.

* *

روزی، روزگاری، پسری دل به دختری باخت
آنان در نهان، از دیار خود گریختند،
و، پدر و مادر را از چگونگی آن خبر نبود.

* *

مدتی بدین در و آن در زدند
و سرگردانی کشیدند و آوارگی چشیدند
بخت با آن دو یار نبود،
و چون شبنم و گل، آفتاب عمرشان ــ
در منازل افول بود،
و بر بلندای روز، چندان نپائید.

و من چونان **پترارک**
با این نام، عشق افلاطونی می ورزم.

حکومت وحشت

«از بیگانگان، به پرهیزید!
زیراک آنان، بهر کجای روند
بذر آشوب و شورش، می افشانند.
سرشت های آشوبگر، به یزدان سوگنند، که ـــ
نباشند از تبار آلمان.

* *

و شب هنگام، هیچ کس نشاید در شهر دیده شود
مگر آنکه، فانوسی همراه داشته باشد.
تا هویت اش آشکارا باشد.
و هرآینه سه تن با هم دیده شوند
پیش از گرد آمدن، در کمترین زمان ممکن
می شاید، متفرق گردند.
حتی، شکوه‌ای به اشارت
باد افراهی سخت، در پس دارد.

اینجا، کسی او را نمی شناسد.
از یاران و آشنایان بسیاری، جو یای نام آن ماهرو شده‌ام
و بازهم هر هنگام که شوق دیدار او مرا از خود بیخود ساخته،
پُرسشم را تکرار کرده و جو یای نام و تبار او شده‌ام.
امّا، دیگر چه چاره کنم، چه چاره
که از دست آندو مصاحب وی بستوه آمده‌ام.

* *

در تو یلری، زیر سایبان بیشه زار شاه بلوط
هر هنگام که از کنارش می گذرم، قلبم به تپش می افتد
و نفسم بشمارش و زبانم بند می آید،
و یارای زمزمه‌ی حرفی و یا کشیدن آهی،
و حتیٰ افکندن تیر نگاهی را نیز نیافته‌ام.

* *

دلخوشی ام این است که این روزها، نام او را یافته‌ام:
نامش **لورا** است، نامی زیبا و شیوا
که اینک ورد زبان شاعر بلند آوازه‌ای شده ست.

* *

آری، نامش **لورا** ست!
و اکنون، من با **پترارک**
که دختر محبوب خود را
در عاشقانه های خود آورده ـ

آری، نامش **لورا** ست!

هر هنگام، زنی با تو از در خدعه و نیرنگ درآمد
درنگ مکُن، و دل را به دیگری بسپار
و یا بهتر آنکه، بار و بنه را بربندی
و عطایش را به لقایش به‌بخشی.

**

بزودی به کرانه نیلی وش دریایی راه خواهی جست
که بیدهای مجنون، اشک افشان در محاصره‌اش گرفته‌اند
آنجا در آرامش نجوای دائمی امواج
مجال آن داری تا عقدهٔ دل بگشایی.

**

به تندی و چابکی،
سراسیمه و شتابان، در ژرفای وهم آلوده تیره‌ی دریا
سینه‌ی امواج را می شکافد و پیش می راند
جاشوان بر محمولهٔ زورق خم شده‌اند و ــ
پیکری را که به آرامگاه ابدی خود رهسپارست، نظاره می کنند.

* *

شاعری با زندگی وداع گفته،
و اکنون
انواری ملکوتی در آبی چشمانش می درخشد.

* *

دریا، می خروشد
از ژرفاهای دور، طنین خروش دریا، بیکران فضا را انباشته
امواج خروشان، رو یهم می غلتند
و تو گوئی، دریا می گرید.

و چونان سیل سرشک، که، بی خبر از دیدگان جاری می شود
جریان شعر بر زبانم جاری می گردد.

* *

بار دیگر، الحان موزون، از خُمخانه‌ی سرم می جوشند
تا از عشق بزرگ و از دردهای بیدرمان،
و از دلهای شکسته و بهنگام بدرود، و از قلب هائی که ـ
تنها برای خون دل خوردن آفریده شده‌اند، نغمه ساز کنم.

* *

از تپه های مجاور نیز فرصت عروج داری
آنجا مجال آن داری تا بهمنی از آه و فسوس فرو باری
امّا در آن هنگام که به ستیغ قله راه می یابی
آنجا فریاد عقاب ها را بگوش جان خواهی شنید.

* *

از آن پس، به هیئت عقابی بلندآشیان
از طنین بانگ خویش، فضا را به هراس خواهی انداخت
فارغ البال و آزاده، با تولدی دو باره.
آنجا به روشنی درخواهی یافت:
آنچه را که در نشیب خاک بر تو رفته ـ
که آن نیز پایان ماجرا نبوده ست.

چشمانت دیگر آن درخشش همیشگی را ندارند
و شهد لعل لبات زایل گشته...

* *

در یک شام تیره و دلگیر دی ماه
من پیکر معصوم تو را به گورستان بردم و بخاک سپردم.
بُلبُلان در سوگ تو، نوحه سر می دادند
ستارگان بر زبرِ افلاک، بسوگ نشستند.

* *

بارها شده‌ست که در خود احساس عجیبی یافته‌ام، چندانکه ــ
درختان بلوط، چونان اشباح، گرداگردم را فرا گرفته‌اند،
و خود را در کابوس زادگاهم گرفتار دیده‌ام
امّا این رؤیائی بیش نبوده و، تا بخود آمده‌ام محو گردیده‌ست.

* *

وگاه شده‌ست، که حس کرده‌ام درختان بلوط با من همنوا شده‌اند
و مرا بیاد بُلبُلان چمن‌زارانِ آلمان انداخته‌اند!
و نغمه‌ها، بی اختیار از گلویم می جهند، آه!
امّا این رؤیائی بیش نبوده، و موسیقی ی کلام از هم گسسته‌ست.

* *

آن گُل‌ها کُجا شد، آن گل‌های وحشی، آن عطر سکرآور؟
اینجا، در چاردیواری خانه‌ام، گل‌های خوشبو به شکوفه می نشینند
با من می زیبند و، مشام جانم را عطرآگین می کُنند .

چشمانت دیگر آن درخشش همیشگی را ندارند
و شهد لعل لبات زایل گشته...

* *

در یک شام تیره و دلگیر دی ماه
من پیکر معصوم تو را به گورستان بردم و بخاک سپردم.
بُلبُلان در سوگ تو، نوحه سر می دادند
ستارگان بر زبرِ افلاک، بسوگ نشستند.

* *

بارها شده‌ست که در خود احساس عجیبی یافته‌ام، چندانکه ـــ
درختان بلوط، چونان اشباح، گرداگردم را فرا گرفته‌اند،
و خود را در کابوس زادگاهم گرفتار دیده‌ام
امّا این رو یائی بیش نبوده و، تا بخود آمده‌ام محو گردیده‌ست.

* *

وگاه شده‌ست، که حس کرده‌ام درختان بلوط با من همنوا شده‌اند
و مرا بیاد بُلبُلان چمن زارانِ آلمان انداخته‌اند!
و نغمه‌ها، بی اختیار از گلو یم می جهند، آه!
امّا این رؤ یائی بیش نبوده، و موسیقی ی کلام از هم گسسته‌ست.

* *

آن گُل‌ها کُجا شد، آن گل‌های وحشی، آن عطر سکرآور؟
اینجا، در چاردیواری خانه‌ام، گل‌های خوشبو به شکوفه می نشینند
با من می زییند و، مشام جانم را عطرآگین می کُنند .

تاناتوس شریر—الهه‌ی مرگ را می‌بینم
که بر توسنِ راهواری سوارست.
صدای یورتمه و ضربات سم ستورش را می‌شنوم
شبح عفریت به من نزدیک می‌شود، و مرا می‌بَرد
او مرا از **ماتیلدا** جدا می‌کند، ما دو پاره شده‌ایم.
آه، که این فکر برای قلب کوچک من خیلی گران‌ست.

* *

ماتیلدا به تنهایی برای من همسر و فرزند بود
و در آن هنگام که من به سفر پایانیِ خود پردازم
او بیوه خواهد بود و دختری یتیم —
که در این دنیا، او را تنها گذاشته‌ام.

* *

ما از جنگل گذشتیم،
تمام درختان از سوگواری ما بر خود لرزیدند
ردیف درختان کاج، با نقاب های سیاه بر رُخ
سرِ راه ما، صف کشیده بودند،
وَ برای عزیز از دست رفتهٔ ما، در گوش هم آهنگ تعزیت زمزمه می کردند.

* *

ما از دریاچه زیبائی در محاصره بیدهای مجنون گذشتیم.
بیدهای مجنون با شاخسار افشان بر ما اشک افشاندند.
بر روی دریاچه، پریان به رقص و نشاط بودند،
و تا ما را دیدند، دست از پایکوبی کشیدند، و به ما از سر رقت نگریستند.

* *

و آنگاه که سرانجام به آرامگاه ابدی تو رسیدیم،
قرص ماه از اوج آسمان به زیر آمد،
و با مابه همدردی نشست،
و در آن دوردست ها، زنگ ها، برای تو به صدا درآمده بود.

خواب دیدم که دوباره جوان بودم و سرخوش
از دامنه بلند کوه بالا می گرفتم، و از آن—
جایگاه بلند، دست در دست دلدارم ،**اوتیلی** —
در سراشیب دامنه، بر بستر سنگلاخ می دویدیم
و با یکدیگر بر سر پیشی جستن، مسابقه می گذاشتیم.

* *

همه چیز در حد دلخواه فراهم بود. زندگی چه شیرین بود!
چشمان پری وش او، رنگِ آبی دریا را داشت!
در وجود او، وقار و ملاحت درهم آمیخته بود،
و بر روی پاهای کوچک خود، او، چه ستوار ایستاده بود!

* *

ای شما فرشتگان، بر بالای آسمان ها!
فریادِ استغاثه آمیزم را به گوش جان بشنوید
و در آن هنگام که من نخواهم بود
او را زیرِ بال حمایت خود بگیرید؛
و همسری را که من چون جان شیرین، عزیز داشتم
حامی و پشتیبان باشید، و پاس دارید همسر و
فرزند بی پناهم **ماتیلدا** را!

* *

به حرمت تمام اشک هائی که تا به امروز—
به خاطر نامرادی ها و ناکامی های انسان ریخته اید،
به حرمت آن کلماتِ مقدسی که بر زبانِ—
وارستگان خلوت نشین جاری گشته،
و تذ کار آن و لوله در دلهایشان افکنده؛
و بپاس این فیضیِ که شما را نصیب گشته
و بپاس مراتبِ ملکوتی و زیبائی خود
نگاهداری **ماتیلدا** را، وجهه‌ی همت خود قرار دهید.

روزی که سر بر بالین خواهم نهاد
از اجتماع آدمیان، و مارش عزا
و دستهٔ سوگواران، خبری نخواهد بود
و کسی بر من نماز نخواهد گذارد.

* *

با اینحال، روز مرگ من، بسی فرح انگیز خواهد بود.
و این فکر چه آرامش بخش ست
که چونان «پولن» مقدس، بر **مونت ماتر**
ماتیلدای من، بر من گذر خواهد کرد!

* *

طنین آوایش از شور و شوق و صداقت لبریز
در برق نگاهش، روحی پاک جریان داشت
هر کلمه‌ای که بر زبانش جاری می شد از روشنی خرد سرشار بود
و تنگ دهانش، چون غنچه‌ی گل در آغاز بهار می نمود.

* *

هنوز هم می توانم بخود بباورانم
که بیماری عشق نبود که بر من چیره شد
امّا، شگفتا، تنها دیدم که رام و دست‌آموز او شده‌ام
و در حالی که از درون ملتهب و بیقرار بودم
بر سر انگشتانش بوسه زدم.

* *

سرانجام، شاخه گل زنبقی چیده به او دادم ــ
و با هدیه‌ی شاخه گلِ سوسنِ آزاد، بصدای بلند بانگ برداشته گفتم:
اوتیلی با من ازدواج کن، و همسر من باش
و مرا مشمول مراحم و الطاف خود قرار ده!

* *

اما به پاسخی که داد، من، هرگز راه نخواهم یافت،
زیرا بناگهان از خواب پریدم
و من بار دیگر همان بودم ــ موجودی زمین گیر و معلول
که از اطاق تیره و بستر دلگیرِ بیماری ــ
توان برون آمدن و برخاستن نداشتم
در حالی که فصل ها، می آمدند و می رفتند.

سرودهایی بین ۵٤ – ۱۸۵۳
(دوسه سال قبل از درگذشت شاعر)

دفتر غم ها

مرگ مرا فرا می خوانَد—
چه خوب ست دلدارم
اگر قادر بودم وعده گاه این دوری همیشگی را—
در قلب جنگل با تو می گذاشتم،
در قلب جنگل، آنجا که درختان کاج سر بر آسمان می سایند،
آنجا که بر عرش آن، کرکس ها آشیان دارند،
و گرگان وحشی زوزه سر می دهند، و ماده خوک وحشی —
با فریاد جنون آسای خود، گراز نر سترک خرمایی را بسوی خود فرا می خواند.

* *

کسی چه میداند، او، شاید آغوش خود را
پُر از گل نماید، از گل های دکمهٔ نو رسته ــ
برنگ روشن سپید و زرد
و در چشمان زیبایش اشک حلقه خواهد زد
و بزبان فرانسه خواهد گفت: «**ای بیچاره!**»

* *

آنگاه من در آسمان ها خواهم بود
و از او بس فاصله ها خواهم داشت
که او را دعوت به نشستن نمایم.
تا لختی بیاساید، و رنج راه از تن بزداید
چه جان گدازست!

* *

آه، ای کبوتر قشنگ و از نَفَس افتاده ام.
دیگر تمام شد، منتظر چه ای؟
می بینی که کالسکه ها،
بیرون از گورستان منتظر مسافرند.

بر ِگرد بسترم، مگس های سمجِ سیاه، وزوز کنان
خود را همه جا، تحمیل می کنند ــ بر روی رختخواب
بر روی بینی ام، بر روی پیشانی ...
آنها به انسان چه کار دارند!
امّا برخی از آن میان، شگفت انگیز می نمایند:
آنها خرطومی به گونه ی پیل دارند، شبیه خدایان هند و...
در اندرون مغزم، همهمه ای درگرفته و آوای برخورد و جابجایی
چنین بنظر می آورم که آنها دارند چیزی را در جعبه ای تلنبار می کنند،
و آن عقل من ست که به راه دور می رود
آه، دشمن ستمگر! پیش از آنکه وقت رفتن من باشد.

مرگ مرا فرا می خواند
چه خوشتر بود همسر عزیز و فرزندم.
که وعده گاه این دوری
بر پهنهٔ بی کرانهٔ دریاها مقدر می شد
با آنهمه که بادهای لگام گسیخته‌ی شمال با امواج آن می کنند
و اشباح هیولاوشی که در ژرفاهای ظلمانی آبهای آن پهلو گرفته اند
و کوسه ها و تمساح هایی که با پنجه های سهمگین، و چشمان دریده
و خوناشام در نهانگاههای آن کمین کرده اند.

* *

می خواهم **ماتیلدا** ــ یکتا همسر عزیز و فرزندم، بتو بباورانم
که دنیای وحش، دریای بیرحم، جنگلِ ترش روی و مرموز
بقدر نیمی از توحش و ناهنجاری های اطرافیان ما را ندارند!
گرگ و کرکس، هر چند مهاجم باشند،
و کوسه و دیگر وحوش آبزی نیز،
در همین پاریس خودمان، پایتخت شاخص دنیا:
شهر عشق و عیش و عشرت، شهر نشاط و لهو و لعب،
دوزخِ فرشتگان و نیک سیرتان، و بهشت دیو سیرتان ــ
هیولاهای هفت خط و هفت جوشی، جاخوش کرده اند
که فکر اینکه تو را در این شهر تنها بجا می گذارم
عقل از سرم می پرد.

* *

من از رخنه و شیوع نیرنگ و گناه و بدی در جهان آگاهم؛
با این همه، سالیانی چند را با سیلابی از درد و دریغ
در کوران آن سر کردم و پای خود بیازمودم
و در فراز و نشیب آن سر گردانی کشیدم.
اکنون دیگر، رو یدادهای جهان ملولم نمی کند
و خاطرم را نمی آزارد، زیرا که من بندرت ـــ
از اطاقم خارج می شوم؛ با همین کفشِ راحتی دم پایی
و جامهٔ بلند خانه، دوست دارم که همین جا کنار همسرم بمانم.

* *

خدایا، مرا با او تنها بگذار!
روح من از شنیدن زمزمهٔ او لبریز از شوق ست.
چونان شراب، من از آن گواراترین زمزمه ها، می نوشم!
نگاهش با من، از صمیمیت و صداقت، سرشارست.

* *

آنچه که من از تو می خواهم، اندکی پول و سلامت ست،
آه ای قادر یکتا! بگذار تا به زندگی کنونی خود
در این خاکدان ادامه دهم، و اینجا در کنار همسرم
تن خود را در آفتاب نیمروز گرم نگاهدارم!

جاذبه‌ی بهشت
مرا هرگز اغوا نکرده و به وسوسه نینداخته‌ست.
تاکنون هیچ فرشته آسمانی، با فرشته‌ای که
من در خانه‌ی زمینی دارم، کوس برابری نزدست.

* *

هرگز فرشته‌ای
جاذبه و شکوه همسرم را نداشته‌ست.
این در سرشت من نیست که با خیال دمساز باشم
و دل خوش کنم، و بر فراز ابرها بنشینم و نغمه سر دهم...

* *

۶

واپسین روزهای هاینه
از سروده‌های منتشرنشده

به من گفته اند که دیگر چیزی از عمرم نمانده
و با مرگ فاصله‌ی چندانی ندارم:
جسد نگون بخت و مدفون نگشته ای،
که دراز کشیده و در انتظارِ مرگ ست تا دیدگانش را فرو بندد.
در آن هنگام که گل ها را می بویم
از اینکه اینهمه مواهب را ترک بایدم گفت، چونان:
عشق، زیبائی، شادمانی، روزهای آفتابی...
دلم به درد می افتد، و می خواهم نعره سر دهم و، دیگر
دریغا که اکنون، به جز حسرت و اشک چیزی برایم نمانده‌ست.

* *

پس.. دیگر بس کنید! ازین گل ها دیگر پیشم نیاورید!
آن عطر مسحور کننده، آن عطر مقاومت ناپذیر!
هر رنگ و بوی گلی، و هر بوی خوشی
چون نشتری بر قلبم می نشیند.
و خاطرات رفته را دو باره در دلم زنده می کند
هر لحظه که بیاد گذشته می افتم، عنان شکیب از دست می دهم
و می خواهم بگریم.

به نشانه‌ی دادخواهی و شفاعت
دسته گل تازه چیده شده‌ی **ماتیلدا** را
بر سر دست گرفتم و رو به آسمان بلند کردم.
به گل‌های نوشکفته که می‌نگرم، آری
بر خود می‌لرزم و زخم‌های کهنه‌ام سر باز می‌کنند.

* *

و لحن گرم کلام او، آنچنان دلنشین و گیرست
که در لحن آوای فرشتگان آسمانی نمی توان سراغ گرفت
صدای او، همسانِ شورانگیزترین آواز مرغان آسمان ست.

* *

دست های لطیفش، گل زنبق سپید را ماند! هنگامی که
به گیسوان خیال انگیزش، که از سیمای گلگونش فرو آو یخته
می اندیشم
می بینم که در حدّ زیبائی او حرفی نیست.

* *

با این حال، امروز در انزوای این خانه، چنین بنظرم رسید ــ دلیلش را
نمیدانم.
که، کاش کمر دلدارم، اندکی باریکتر بود
خیلی کم، بفهمی نفهمی.

همسر عزیز و مهربان و فداکارم
همدم و انیس و مونس دلبندم
چاشت اندک مرا آماده دارد
با نان خامه‌ای و قهوه‌ی گرم.

* *

و خود، با دست خویش آنرا برایم می آورد،
با آن تبسم ملیح همیشگی اش،
و شوخ طبعی، و نوازش هایش.
در تمام قلمرو مسیحیت، به ملاحت و
شیرینی تبسم او، هیچ تنگ دهانی ندیده‌ام!

* *

براستی که تک بیت ترانه ها، همین بود
و بزرگترین هدیه و کرامات ممکن
با قرینه سازی های بدیع
و موازنه های دلنشین...

* *

اینجا، در جان این کلام،
شاعرانه ترین شعرها، جریان یافته!
و در تمامی ذراتِ آن، زیبائی موج می زنَد!
و بر تارک آن، لطف و مشیّت اهورائی می درخشد!

* *

اینجا، و از این خاکدان، تو را می ستایم، کردگارا!
من در مقام شاعری، به مراتبِ نوآموزی خویش
در مقام مقایسه با نخستین شاعر و سراینده‌ی سترک ازلی آگاهم.

* *

من، وجود خویش را وقف مرور در این شاه بیت آفرینش خواهم کرد:
این عنصر غنایی، این تندیس تغزلی
و با تمام وجود، و با همه شور و اشتیاق
و همهٔ روزان و شبان، به غور در آن خواهم پرداخت.

اندام سیمگون زن، یک ترانه ست
و خداوند، خود سراینده‌ی آن
در دفتر جادوانه‌ی ایام
خداوند ابیات آنرا در کنار هم چید.

* *

ساعتی مبارک و هیجان‌انگیز بود
به خداوند ناگهان، حالت اشراق دست داد
در تخیّلِ او این عنصر سخت و رام‌ناشدنی
درهم آمیخت و گداخت و شعله‌ور شد و شکل گرفت.

* *

آیا برهوت صحرا، میزبان و منزلگاه پایانی من خواهد بود،
و سرانجام آیا، دستی غریبه مرا به خاک خواهد سپرد؟
و یا اینکه، بر کرانه‌ی دریاها، در جوار موج ها
بر روی ماسه ها، فرو خواهم غلتید؟

* *

آنجا نیز، چونان اینجا
سایبان من، آسمان خدا خواهد بود
و هر شب ستارگان در بالای سرم
فانوس های خود را بر سر دست خواهند گرفت
و از روشنی شمع وجود خود، بر پیکرم خواهند تابید.

چه کسی می داند، سرانجام
در کدامین دیار، افتاده از پا
و سرخورده از اینهمه سرگشتگی ها، آرام خواهم گرفت
آیا در جنوب، آنجا که نخلستان های موّاج زمین را پوشانده ست
یا زیر تک درخت زیرفون؟

* *

تابستان عمر من ــ فصل برداشت محصول من
همچنان در کمال ثمر بخشی ست
اما، اکنون، من تمامی حاصل عمرم را در جام اشک هایم ریخته ام
و در حال، بایدم از تمام زیبائی ها و دلبستگی دنیوی چشم بپوشم!

**

انگشتانم دیگر روی سیم نمی لغزند، زخمه از کفم می افتد.
ساغری را که چنان مشتاقانه به لب های حریص خود نزدیک کرده ام ــ
دارد بزمین می ریزد و اکنون می بینمش که نقش زمین گردیده ست
آه پروردگارا، مرگ چه تلخ ست!
و زندگانی شیرین و، آه، چه گواراست.

روزگار خوشی داشتم
روزهای مسرت‌بخش و پُربار و شب‌های فیاض
و آنگاه که دست به قبضه شعر و شاعری بردم
و زخمه‌ی ساز را به صدا درآوردم سرزمینم آبادان‌تر شد
و صدایم از شور و شراره عشق سرشار گردید.

* *

نمایش به پایان رسیده پرده می افتد
هم نوعان شایسته‌ی آلمانی ام خسته و کوفته
خمیازه کشان راه خانه را به شتاب در پیش می گیرند.
آفریدگان اصیل زاده و شریف از شم لازم بهره‌مندند
آنان هم اکنون سرگرم عیش و نوش و راحت‌تنند...

* *

آن قهرمان بزرگ، در کتاب عتیق هومر، درست گفت که:
در سواد **اشتوکرت** ، در قُرب **نکار** ،
ارج بی تمیزترین افراد، از من، **آشیل** بزرگ،
پادشاه ارواح در جهان مردگان...
بس افزون‌ترست.

... دیگر از بدی هم نفرت ندارم
نفرت نیز با من مرده‌ست.
دیگر برای غم دیگران، یا غم خویش غمگین نمی‌شوم.
در دل من مرگ پنجه افکنده
و تنها اوست، که حاکم مطلق‌ست.

* *

خورشید و ماه و ستارگان در اوج افلاک
بر بزرگی و عظمت آفریدگار، گواهند—
و انسانِ خاکی، چگونه می‌تواند به بالا بنگرد
و این عظمت آفرینش و نظام هستی را قدر ننهد؟

* *

امّا، من نیازی ندارم که به بالا بنگرم
و دلیلی نمی‌بینم، که از این گنبدِ نیلی درشگفت بمانم
زیرا که شاهکار آفرینش، همین‌جا، بر زبرِ خاک، پیش روی ماست

* *

می بینم که ساعت شیشه‌ای عمرم
رو به پایان‌ست
ماتیلدا ، فرشتهٔ من!
چنگال مرگ گریبانم را گرفته‌ست
او مرا از آغوش تو می رباید
قدرت او فزون از توان ماست
او، روح و جانم را از منزلگاه خود جدا می کند
مرغ جانم در این کشاکش بحال نزع افتاده.

* *

او، روحم را از منزلگاه مأنوس خود جدا می کند
آنجا که به زندگی خو کرده بود و بدان خرسند بود.
روحم می لرزد، بال و پر می زند، پر می گشاید — به کجا می روم؟
روحم، حشره‌ای را ماند، حیران و سرگردان در یک آردبیز.

باغ های سبز و خرم و بوستان های رنگارنگ و چراگاههای پُر علف
که در آن بره های خُرد می چرند و خران بار بردار می گردند
اینجا، جو یباران جاری اند و رودخانه ها پرجوش و خروشند.

* *

اینجا، چشمه ساران و چشمه های جوشان ست
و بر هر شاخ بُنی بلبلی بیدل تا آخرین نفس به ترنم
تا سرخ گلی به نوای هزاران سر بردارد.

* *

اینجا نیز، دنیای دگرگونی هاست:
امروز آسمانش صاف و گرمابخش ست،
امّا سوزِ پائیزی در راه ست
و فردا، جلگه ها و جنگل ها سرتاسر سفیدپوش.

* *

لطافت و بوی گل را زمان جدائی در پیش ست
فردا از باد وحشی، شاخه ها عریان خواهد شد
و سرانجام، بر فراز برکه ها و جو یبارهای یخ بسته
دانه های سفید برف حضور خواهند یافت.

* *

بدینسان زمستان می آغازد،
با سمفنیِ رقصِ دانه های برف.
با اینحال، علیٰ رغم اینهمه تنوع و مایه سرور— پیوسته
غمی پنهان در اندرون چنگ می زند: و آن—

من خاضعانه بزمین می نگرم
وَ اینجا، میان شما، بزرگترین شاهکار آفرینش را می یابم
که هرگز، مانند آن نیامده‌ست: و آن فراخنای قلب آدمی ست.

* *

به درخشش و شکوه منظرِ آفتاب
به خوشگواری و حلاوت سکوتِ شب
به جلوه‌ی چلچراغ ستارگان
به پریدگی رنگِ مهتاب
به خیره گی شهاب ها و پرشِ این اخگران پرّان...

* *

همه‌ی انوار، بر زبر این گنبد مینایی
جرقه ها و فانوس های خُردی را مانند—
که با شعله‌ی قلب آدمی و آتش درون او قابل قیاس نیستند.
شراره‌ی قلب آدمی، همه‌ی شعله های دیگر را سرافکنده می کند.

* *

اینجا، و در قلب انسان، دنیایی ست با تمام عظمت خود، در ابعادی کوچک:
اینجا دشت های سرسبزست با چمنزارها و مرغزارانش
اینجا کوههای سربفلک کشیده و دشت های بی کرانه
آنجا که کنام وحوش و پلنگان‌ست و نخجیرگاهِ غزالان.

* * *

اینجا، درّه های ژرف—با نشسته صخره هایش در کنار

اکنون مرگ نزدیکتر می آید...
در این حال باید اعلام دارم که:
تنها بخاطر تست، و برای تو تنهاست
که زنده‌ام و قلبم هنوز می تپد.

**

تابوت من آماده گردیده
و مرا در آن بستر جای خواهند داد
تا در آنجا بیارامم و قرار و آرام گیرم.
اما تو، **ماریا** ، بر فقدان من خواهی گریست
و در آن زمان که رخ در نقاب خاک کشیده‌ام
بیاد من خواهی بود و در اندیشهٔ من.

**

آنگاه، دست‌های زیبایت را به حسرت خواهی فشرد
و انگشت تحسر به دندان خواهی گزید.
آه، غم مخور— این سرنوشت انسان ست:
سرانجام، مرگ، طومار هر چه خوب و دوست داشتنی ست
درهم خواهد پیچید.

دریغ از خوشی ها و لذات گذرای گذشته‌ست.

* *

امّا، ناگهان، دل دگرگون می گردد
یخ ها آب می شوند و قشر ضخیم یخ
که چندی بر برکه‌ی دل افتاده بود بکنار می شود
و دل توفانی می شود و غوغای تندر بر می خیزد.

* *

دیگر جای تعزیت نیست
همه چیز به گذشته سپرده شده‌ست
آه چه شکوهمند! ــ بهار که در زیبائی همتایی ندارد
به نیروی عشق دو باره به تاریکخانه‌ی دل راه یافته‌ست.

* *

اکنون، سپاس مراو راست
که دلِ آدمی را نقش زد
و بدان جلوه‌ای از هُنر ملکوت داد
و از نفخه‌ی جان‌بخش خویش در آن دمید
نفخه‌ای که «عشق» نام داشت...

برخی نکته‌ها و اشاره‌ها در کتاب

مارسی‌یز:

سرود ملی فرانسه و سرود جمهوری‌خواهان و خیزش گران، که از ۱۷۹۲ به این‌سوی، شهرت و رواج یافت. کلام و موسیقی متن آن در شب ۲٤ آوریل ۱۷۹۲ به کوشش «کلود ژوزف روژه ــ دولیسل» ــ کاپیتان مهندس ارتش ملی فرانسه تصنیف شده و نام آن مأخوذ از قشون رهایی بخشی بود که از شهر مارسی، بسوی پاریس، روانه بود.

ورتر:

قهرمان شوریده حالِ کتاب «رنج های ورتر» اثر گوته، شاعر بزرگ آلمان.

بافندگان سیلزی:

در آغاز قرن نوزدهم، کارگران صنایع نساجی وبافندگی اروپا، از جمله بافندگان ناحیه سیلزی آلمان، در وضع جان‌فرسایی با دستمزد کم وساعات کار زیاد، و محیط نامساعد کار، به‌شدت استثمار می‌شدند و به بهای بیماری و فقر و محرومیت فزون از اندازهٔ خود، به غنای جامعه طبقاتی و قشر حاکم اشرافیت کمک می کردند. هاینه، پس از تبعید از آلمان، در سفری که پس از سالها از آلمان کرد، و از زحمت کشان سیلزی دیداری تازه نمود، این قطعه را به عنوان ره‌آورد سفر، هدیه‌ی ار باب ادب نمود.

آپولو:

از پرآوازه‌ترین خدایان یونان باستان، که خدای جوانی و زیبایی وشعر و موسیقی میدانستندش.

دریافت که معرفت و ایمان، سرچشمهٔ حیات عیسوی است، نه ترس و هراس. وی سفری به رم کرد و در آنجا دید که چگونه دستگاه پاپ، قلب ماهیت کرده است و طبقه کشیشان برخلاف تعالیم عیسی، در وادی تجمل‌پرستی و ظاهرسازی و جاه‌طلبی و همگامی با رژیم های جابر و خودکامه افتاده‌اند.

در تاریخ ۳۱ اکتبر ۱۵۱۷، مارتین لوتر، منشوری انتشار داد مشتمل بر ۹۵ اصل که در تاریخ کلیسا مشهور است، و در آن، به تفصیل عمل خرید وفروش غفران وانابه که منبع عایدات سرشاری برای کشیش ها شده بود، تخطئه و تقبیح کرد. در این منشور در حقیقت رهائی از زیر یوغ کلیسای رم نهفته بود. نماینده پاپ که به ویتنبرگ آمده بود تا در برابر وصول پول، توبه و مغفرت به مسیحیان آن ناحیه اعطا نماید، نسخه‌ای از این رساله را به دربار پاپ فرستاد، که سرانجام آن، به محاکمه کشیده شدن لوتر بود. محاکمه لوتر بی‌نتیجه ماند. به او حکم کردند که از عقاید خود عدول کند، اما او زیر بار نرفت و از معرکه گریخت. پاپ حکمی صادر کرد و او را رسماً تکفیر نمود و امپراطور شارل پنجم را مأمور اجرای حکم کرد. او را محکوم ساختند و امر به توقیف او نمودند. اما فرمان محکومیت او دیری نپائید. امپراطور سرگرم محاربات خود بود. لوتر از نهان‌خانه خود بیرون آمد و معلوم گردید که ملّت آلمان اکثراً طرفدار او هستند. در سال ۱۵۴۶، لوتر وفات یافت، امّا مبادی اصلاحیه او از آلمان مرکزی به شمال و جنوب آن کشور بسط یافته و از آنجا تجاوز نموده به کشورهای دانمارک و نروژ و سوئد و ممالک دریای بالتیک نفوذ کرده بود...م.

«از تاریخ ادیان تألیف جان ناس بر ترجمهٔ حکمت»

آشویتز:

از بزرگترین و مخوفترین و ظالمانه‌ترین مراکز کشتارهای دستجمعی آلمان هیتلری در لهستان با اطاق های گاز ارسنیک و کوره‌های آدم‌سوزی و روغن کشی...

داخائو:

اردوگاه مرگ آلمان نازی در شمال غربی مونیخ نزدیک شهر داخائو، که در ۱۹۳۳ به توصیهٔ هیملر که در آن وقت رئیس پلیس مونیخ بود برای زندانیان سیاسی بر پا گردید. که بسیاری از کلیمیان و اتباع سایر کشورها و آزادیخواهان آلمان در آن قتل‌عام

یوتوپی‌ین:

پیروان **یوتوپیا** در اروپا. در سال ۱۵۱۶، **تامس مور**، کتابی بزبان لاتین نگاشت که در آن جزیره‌ای خیالی بنام یوتوپیا، یا به تعبیری **ناکجاآباد**، یا **نیست در جهان**، به تصویر درآمده بود و در آن سرزمین اصول برادری و برابری و کار همگانی و قانون و عدالت در حدِ والای خود جاری بود. مدینه فاضله‌ای که نویسندهٔ انسان‌دوست از آن به دریغ یاد می‌کند، یعنی جامعه‌ی ایده‌آل و یا کمال مطلوبی که در آن، آزاری نیست و کسی را با کسی کاری نیست، وعدالت ناب جاری است، بعدها، به نظام فکری و ایده‌ئولوژیکی ی خاصّی اطلاق گردید، که به جنبه‌های ذهنی بیشتر گرایش داشت، تا عقلی وعملی. مارکس، ضمن ستایش از پیروان این گروه، آنانرا سوسیالیست تخیّلی نامیده است. بی‌شبهه باید گفت که کتاب **مور**، یکی از کثیر منابع، مبانی ی سوسیالیسم بوده است.

پوری‌تان:

عضو فرقه‌ای از پرتستان‌های انگلستان که هواخواه سادگی در آئین‌های عبادی بودند.

پارناسوس:

نام کوهی در یونان باستان که **معبد دلفی** در آن بوده، و یک چند جایگاه آپولو، پسَر زئوس بوده است.

مارتین لوتر:

پیشوای معروف فرقه مذهبی **پروتستان**. مردی آلمانی، متهورّ و پرهیزکار بود که در وجود خویش ایمان و اعتقاد را با عمل و کردار درآمیخته بود. در سال ۱۴۸۳ بدنیا آمد و در ۱۵۴۶ دیده از جهان فروبست. وی در ابتدای عمر طریقه رهبانیت پیش گرفت و بریاضات وعبادات در طلب رضای معبود خود مجاهدت ورزید. جاروکشی میکرد، روزه میگرفت، می گریست، و غرقه در مطالعه و ریاضت بود تاحدی که از وجود او گوشت و استخوانی بیش نماند. روزی رساله **پولس** را مرور میکرد، بدین عبارت برخورد: «**عدالت خدا مکشوف میشود از ایمان تا ایمان**». از این عبارت برقی در ضمیر او تابش گرفت،

اکتبر ۱۸٤۹:

اشاره به پی‌آمدهای ناگوار پس از انقلاب ۱۸٤۸ اروپا، وفاجعه سرکوبی و قتل‌عام ناجوانمردانه مردم مجار که بر ضد خاندان خودکامهٔ پادشاهی «هابسبورگ» قیام کرده بودند.

امپراتور فرانسه:

اشاره است به ناپلئون بناپارت، امپراطور فرانسه. دوران وی یکی از پرسروصداترین ادوار تاریخی فرانسه است. ظهور او مقارن بود با انقلاب کبیر فرانسه. وی در سال ۱۷۹۵ بر ریاست بریگاد پیاده‌نظام منصوب شد و مأموریت حفظ کنوانسیون و دفع سلطنت‌طلبان بعهدهٔ وی واگذار شد. در ۱۸۰٤ مجلس ملی و سنای فرانسه او را امپراطور خواند و در اینحال او سی و پنج سال داشت. مقارن سال ۱۸۱۲ ناپلئون حاکم بر مقدرات اروپا و فرمانروای این قاره بود و هر چند خود به دیکتاتوری گرائید، امّا در دوران او با پشتوانه انقلاب کبیر فرانسه، ضربه خردکننده وسهمگینی بر تمام بنیادهای کهن ارتجاعی اروپا و نظام‌های فرتوت فئودالیسم و ارتجاع روحانیت و تعدی و حکومت کلیسا وارد آمد. تا سرانجام شکست خورد و دستگیر و تبعید شد، و در ۵۲ سالگی در تبعیدگاه سنت هلن درگذشت و دوباره با سرکوبی انقلابیون، رژیم‌های اشرافیت و کلیسا بر سَر کار آمدند...

مکلن بورگ و بروسل:

دو شهری در اروپا، که بداشتن پارچه‌های زربفت و حریر، شهره بوده‌اند.

فالرزلبن:

آلمانی تبار، وی درسال‌های ۱۸۷٤ ــ ۱۷۹۸ میزیسته، و مصنّف «آلمان ــ آلمان، مافوق همه»، و اشعاری چند بوده، که از سوی مقامات وقت، مورد آزار و اذیت بوده است.

آخــن:

از شهرهای باستانی و مرزی آلمان باختری در جلگه راین، و اقامت گاه

شدند. تعداد زندانیان این اردوگاه مرگ در ۱۹۴۵ به ۷۰ هزار تن بالغ می‌شد. در عین حال داخائو یکی از مراکز تحقیق پزشکی SS بود. بطوری که در این آزمایشگاه ۱۲۰۰ نفر برای تحقیقات مالاریا و ۳۰۰ تن برای کاربردهای دیگر پزشکی و ۵۰۰ تن برای پژوهش های جراحی مورد آزمایش قرار گرفتند و بر روی تن سالم و زنده آنان کالبدشکافی انجام گرفت. و این جریانات، غیر از برنامه اعدامهای جمعی زندانیان جنگی بود. علاوه بر آن تنها در فاصله ۴۵ــ ۱۹۴۴ مرض تیفوس حدود ۱۵۰۰۰ تن از زندانیان این اردوگاه را درو کرد. در آوریل ۱۹۴۵ سرفرماندهی اس.اس تصمیم داشت که همهٔ زندانیان اروپای شرقی و یهودیان بازمانده اردوگاه را قتل‌عام کند، که هم‌زمان با آن، در اثر شکست و عقب‌نشینی سریع آلمان، اردوگاه سقوط کرد.م.

بلسِن:

اردوگاه مرگ بلسن نزدیک دهکده‌ای با همین نام در ساکسونی سفلی واقع بود، که زندانیان کلیمی بیشماری در خود جای داده بود، که اغلب با بیرحمانه‌ترین و شنیع‌ترین وضعی به هلاکت رسیدند. هنگامی که بازماندهٔ این اسراء که بالغ بر ۵۰٫۰۰۰ تن می‌شدند و اغلب بیمار و از فرط گرسنگی در سرحد مرگ بودند توسط ارتش انگلستان در ۱۵ آوریل ۱۹۴۵ آزاد گردیدند، تنها ۱۰٫۰۰۰ جسد دفن نشده در محوطه یافت شد، که اندک زمانی پس از آن، ۱۳ هزار نفر دیگر در اثر بیماری و شکنجه و سوءتغذیه، جان سپردند.م.

کشتیِ برده:

اشاره به دوران برده‌فروشی و سفینه‌های ویژه، با سلول‌ها و دخمه‌ها و آخورها و مهارها و زنجیرهای گران با محموله انسان که از سواحل قاره سیاه به مقصد ینگه‌دنیا، روزگارانی چند در رفت و آمد بود و اکنون به گونه‌ای دیگر از پنج قاره جهان ادامه دارد.

لاپلاند:

محل استقرار اقوام بدوی و اولیه‌ی «لاپ» در اروپای شمالی در ناحیه‌ای واقع در منتهی الیه سواحل شمالی نروژ و سوئد و فنلاند و شوروی.

آتالانتا:

در اساطیر یونان، شیرزنی زیبا، که به گمانی همان «آرته‌میس» ــ دختر زئوس و خواهر توامانِ آپولونِ است.

وستفالیا:

از جلگه‌های سرسبز و آبادان شمالی ی درهٔ راین، با شهرها و شهرک ها و روستاها، و فرهنگی دیر پا.

توتوبرگ:

از جنگل های زیبا و انبوه نواحی شمالی آلمان، با دره‌های عمیق پرآب، و تپه‌ماهورها و صخره‌های بسیار که شهرها و شهرک ها و روستاهای بسیاری‌را در گرداگرد خود جای داده است. در این حوالی، در گوتمبرک، واقع در جنوب خاوری دتمولد، در محل یکی از کارزارهای بزرگ وسرنوشت‌ساز تاریخ آلمان، تندیس غول‌پیکر هرمان و یا آرمینوس، که سه لژیون رومی را به سرکردگی واروس شکست داد، به ارتفاع ۵۷ متر، قد برافراشته است.

گوستاو کولب:

سردبیر نشریهٔ خبری دنیا و یا «آلگه‌ماینه ــ زایتونگ» بود که هاینه با آن همکاری داشت.

پادر بورن:

از شهرهای دیر پای کناره رود «پادر» در خطه‌ی «**وستفالیا**»، با آثاری تاریخی از قرون وسطی و کلیساهای قدیمی، یادگار سلطه‌ی پاپ ها در آلمان.

سی‌سی‌فوس:

بر اساس افسانه های یونانی، **سی‌سی‌فوس**، پادشاه **کورنیت**، بخاطر لغزش هایش، پس از مرگ محکوم شد به بالا بردن **صخره سنگ** حجیم مرمرین از شیب تپه‌ای، اما به مجرد اینکه صخره سنگ به قله میرسید، یکباره به پائین درمی‌غلتید، و این کار تکرار

«شارلمانی» پادشاه بسیار مقتدر و بلندآوازهٔ اروپائی در قرون وسطی. تا سال ۱۵۳۱ پادشاهان آلمان در همین‌جا تاجگذاری میکردند. مقبره شارلمانی نیز در همین‌جاست.

کورنر:

وی در سال‌های ۱۸۱۳ — ۱۷۹۱ میزیسته. شاعر و سرباز میهن‌دوست در دوران پیکارهای آلمان در برابر هجوم ناپلئون.

فوکه، اوهلند، تی‌یک:

از شاعران رمانیتک آلمان.

کولن:

«کولون» یا «کولن»، از شهرهای کهن آلمان که در ابتدا تحت سلطه رم بود و سپس اسقف‌نشین کلیسای رم، که بعدها مرکزیت مهمی یافته و مردان نام‌آوری از آن برخاستند و چندی، کانون فرهنگی و اقتصادی ایالات حوزهٔ راین بود. کلیسای قدیمی جامع اسقفی آن، به سبک گوتیک با دو برج به ارتفاع ۱۵۷ متر، یادگار سلطهٔ رومیان و رسوخ مذهب کاتولیک و نفوذ پاپ‌ها در این سرزمین است. اودوکلون معروف، نیز از این ناحیه، یا بنام این ناحیه است.م.

کن ـ کن:

کن ـ کن، نوعی رقص فرانسوی، یادگار قرون وسطی که با حرکات تند و جلف و سبک اجرا میشد.

راین:

رود پرآب خطه‌ی آلمان، که همه‌جا در جلگه بسیار وسیعی در تمام سرزمین باختران، با خود آبادانی و سرسبزی و زندگی به ارمغان آورده است.

تبردار «لیکتور»:

تبردار و یا جلاد، در رم باستان.

سرفصل ها و شعرها

می‌شد و این رشته سَر دراز داشت.

دانیدس:
بر اساس اساطیر یونانی، **دانیدس**، بخاطر کشتن پسران آژیپ‌توس به نگاهداری آب در غربال، محکوم شده بود.

لورلی:
صخره‌اتی زیبا در کرانه‌ی رود راین، که ۴۲۵ پا از دریا بلندی دارد و از اندرون آن راهی به بستر رود دارد.

هارز:
رشته کوههای هارز، واقع در شمال آلمان در خطهٔ ساکسنی، در قرب شهر هارزبورگ

ایندرا:
خدای سترک هندو، وی خدای خدایان، سلطان آسمان، رب النوع رعد، آورنده باران‌های بی‌حساب، و پشتیبان تیرهٔ «آریا» است.

تاناتوس:
الههٔ مرگ در اساطیر یونان.

۱ ــ شرح حال: (از فردریک ایون) .... ۷ ــ ۷۷
۲ ــ فریاد اعتراض
گرایش ها ۸۱
سرود ۸۳
آذرخش ۸٤
بافندگان سیلزی ۸٦
خواب و خیال ۸۸
کِشتی بَرده ۸۹
مرا با خود ببرید ۹۸
بیشه‌زارهای شیلدا ۱۰۰
هِروِگ ۱۰۳
اکتبر ۱۸٤۹ .... ۱۰٦
دو سرباز ۱۱۰
دل‌شکسته ۱۱۳
اندیشه های شبانگاهی ۱۱۵
شارل اول ۱۱۸
هرچه بود گذشت ۱۲۱
بی گفتگو ۱۲٤
تازه بهار ۱۲٦
ما دو کودک بودیم ۱۲۷
سفر به «هارز» ۱۳۰
سرود کوهپایه ۱۳۲

۳ ــ چکامه‌ی آلمان .... ۱۳۷ ــ ۱۸۲
٤ ــ دفتر نغمه‌ها

سراب عشق ۲۱۹
خانواده معشوق ۲۲۰
وفای به عهد ۲۲۲
تیر نگاه ۲۲۳
اعتراف ۲۲٤
عشق از دست رفته ۲۲۵
لورلی ۲۲٦
کلبه ماهیگیر ۲۲۸
دختران دم بخت ۳۳۰
حقیقت و رؤیا ۲۳۲
شاعری آلمانی ام ۲۳۳
بی وفائی ۲۳۵
کوی دلدار ۲۳۷
مرگ ۲۳۸
بهار خواهد آمد ۲۳۹
اگر می‌شد ۲٤۰
یک دل و هزار سودا ۲٤۱
خوشبختی ۲٤۳
بوسه ۲٤۳
چشمان آبی ۲٤۵
مست باده عشق ۲٤٦

۵ ـ سروده‌های پراکنده:

نامه‌ی تو ۲٤۹
به من بگو ۲۵۰

ماده گوزن زرد ۱۸۵
دختر ماهی گیر ۱۸۶
دریای شمال ۱۸۷
قبیله‌ی اسره ۱۹۰
تک درخت سبز ۱۹۲
حرمان ۱۹۳
با طلوع آفتاب ۱۹٤
دلدار من ۱۹۵
سفر دریایی ۱۹٦
بهاران ۱۹۷
به مادرم: هتی هاینه ۱۹۸
محبوب من ۲۰۱
گل سرخ ۲۰۲
میگریم ۲۰۳
ستارگان ۲۰٤
بر بال سرود ۲۰۵
نیلوفر آبی ۲۰۷
دیگر ۲۰۹
سراچهٔ دل ۲۱۰
خاطرات شباب ۲۱۱
تسلی خاطر ۲۱۳
عشق و نفرت ۲۱٤
غم های من ۲۱۵
آخرین بدرود ۲۱۷
شعر مسموم ۲۱۸

گلهای جاویدان

بسعی و اهتمام:

رهی معیری

زمان دوستی ها ۲۵۱
عشق و هوس ۲۵۲
فردریک ۲۵۳
تراژدی ۲۵۵
ناشناس ۵۵۶
پیکر شاعر ۲۵۹
به اولئا ۲۶۰
کاتارینا ۲۶۲
داغ کهنه ۲۶۴
به فرشتگان ۲۶۶
خواب آشفته ۲۶۸
در سوک شاعر ۲۷۰
دفتر غم ها ۲۷۲
فرشته زمینی ۲۷۵
۶ ــ واپسین روزهای هاینه
عطر و رنگ گل ۲۷۹
در بامدادان ۲۸۱
شاه بیت آفرینش ۲۸۳
در کدامین دریا ۲۸۵
زندگانی ۲۸۷
در دم مرگ ۲۸۹
واپسین دم ۲۹۱
سپاس ۲۹۲
چنگال مرگ ۲۹۶
۷ ــ نکته‌ها و اشاره‌ها ۲۹۸

نشر سلسله
منتشر کرده است

جنگ جهانی در ایران
نوشته: سرکلارمونت اسکرین
ترجمه: غلامحسین صالحیار

. . . از آنجا که من یکی از غربیان معدودی هستم که در دو جنگ جهانی در ایران. . . مشاغلی داشته‌ام و در فاصلهٔ میان دو جنگ نیز مدتی از عمر خویش را در این سرزمین گذرانده‌ام، میتوانم از این امر بعنوان بهانه‌ای برای نوشتن این کتاب. . . استفاده کنم . . .

. . . دوستان ایـرانی من میگفتند: . . . بعلت کارهای خلاف شما انگلیسها و روس‌ها است که ما اینطور شده‌ایم . . . ما میتوانیم با ایرانیها در این مورد هم عقیده باشیم که از رشد سیـاسی آنها در گذشته توسط انگلیس و روسیه تزاری جلوگیری شده است. . . این تناقض، فاصله روزافزون میان "دارا"ها و "ندار"ها، فساد در مقامات بالا، نبودن روحیه همبستگی اجتماعی و خونسردی. . . گروهی است که من در این کتاب آنانرا (دارو دستهٔ تاراجگران) مینامم و مقصودم مالکـــان ثروتمند، بازرگانان، مقاطعه‌کاران و آن قسمت از مقامات دولتی است که چون زالو با مکیدن اقتصاد کشور متورم می‌گردند . . .

فرازهائی از مقدمه و سرآغاز کتاب

خانه کتاب و فرهنگ ایران
IRAN'S HOUSE OF BOOKS & CULTURE
1355 Westwood Boulevard #216
LOS ANGELES, CA 90024
(213) 478-6465

$V